

شش

بگذارید زمان در قصه ما اصلا نقشي نداشته باشد. بگذارید این قصه گو بازیگران داستانش را مثل پرنده های آزاد، در آسمان زمان به پرواز درآورد. و از گذشته به حال بیاید، و از حال به گذشته برود. بگذارید این داستان مثل پرده های نقاشي قهوه خانه باشد، با تاکید بسیار بر روي نقش ها و نقش آفرینان، و نه چندان بر بعد و عمق و دورنمایی. بگذارید نقش اصلي را بازیگران داستان بازی کنند بي دغدغه زمان. بگذارید دو باره به سال ها پیش باز گردیم و باز به سراغ محمدعلي و خانواده اش در خوسف و در جوار مقبره *ابن حسام خوسفی* برویم.



محمدکریم در خاك و خل خوسف و خردزد با همبازی هایش که بچه های اقبال گاریچی و اصغر قصاب و برادر هایش محمدحسین و محمدمسعود بودند بالید و رشد کرد. در همان هفت، هشت سال آغاز زندگی به انواع بیماری ها مبتلا شد و همه را پشت سر گذاشت. شش سال داشت که مبتلا به کچلي شد. احمد علي سلمانی را آوردند تا دانه دانه مو هایش را از ریشه در آورد و مداوایش کند. این احمد علي دندان می کشید، ختنه می کرد، و سلمانی هم بود. مداوا بطور کامل موثر نیافتاد و محمدکریم مو های وسط سرش را از دست داد. و تا پایان عمر وسط سرش بدون مو باقی ماند.

مدرسه خوسف در آن زمان فقط تا کلاس ششم ابتدایی را داشت. محمدکریم در سیزده سالگی مدرسه خوسف را تمام کرد، و به دریافت گواهی پایان تحصیلات ابتدایی نایل شد. بعد ها این گواهی به مدرک تحصیلات قدیمه معروف شد، و کم و بیش اعتباری پیدا کرد.

هجده ساله بود که به کمک یکی از اقوام و به توصیه اسد الله خان علم در اداره سجل احوال بیرجند استخدام شد. در این هنگام، محمدکریم جوان صاحب قدي رشید و هیكلی برازنده شده بود. وسط سرش همچنان بی مو بود، اما محمدکریم از مو های جلوي سر قرض می گرفت و وسط سر را می پوشاند. اگر دقت نمی کردی نمی توانستی به بی مویی وسط سر محمدکریم پی ببری. حالا دیگر کسی او را محمدکریم صدا نمی کرد. دیگر برای خودش *آقا محمدکریم* شده بود، یا به لهجه بیرجندی *آمدکریم*. دیگر به سبک قدیمی ها قبا و شلوار گشاد نمی پوشید. کت و شلوار فرنگی به تن می کرد و کراوات می زد. و بر خلاف پدرش که در سن و سال او با ایوان روسی آشنا شده بود، و لاقل در عالم خیال آزادیخواه و روشنفکر بود،

محمدکریم جوان تنها آرزویش رفتن به تهران بود. خوسف و بیرجند برای جوانان آن دوره و زمانه هیچ جاذبه ای نداشت. محمدکریم شب و روز را در خیال رفتن به تهران می گذراند ، و در این میان مثل هر مرد جوانی در سن و سال او به هر مادینه ای که روی خوشی به وی نشان می داد عاشق می شد، و کوتاه زمانی بعد فارغ می شد.

یکی از این عاشق شدن ها به ازدواج انجامید. محمدکریم جوان در بیست سالگی با مولود که سه سال از او مسن تر بود و قبلاً شوهر کرده و بیوه شده بود، ازدواج کرد.

مولود زن بلند قد و خوش بر و بالایی بود. چهره چندان زیبایی نداشت، اما از بسیاری از دختران جوان بیرجندی خوش اندام تر بود. خانواده اش از زاهدان به بیرجند کوچ کرده بودند. نسبتاً مرفه بودند. پدرش در بازارچه بیرجند حجره داشت. زعفران و عناب و زرشک می فروخت.

اوایلش خیلی خوب بود. غذای خوب، و تن که ارضا می شد، و خواب راحت. اما بعد، صحبت از رفتن به تهران که به میان آمد، مولود و خانواده اش مخالفت کردند. ضمناً پس از مدتی معلوم شد که مولود بچه دار هم نمی شود و اجاقش کور است. تمام این ها با خیال تماشاخانه ها و سینما های تهران و خیابان لاله زار و ماه رویان تهرانی در آن لباس های آلامد و چراغ های رنگارنگ تهران قاطی شد و معجونی ساخت که مقاومت در برابر آن کار محمدکریم نبود. این بود که یک روز آخر اردیبهشت ماه سال ۱۳۲۳، سه سال پس از تبعید رضا شاه و بر سر کار آمدن محمدرضا، محمدکریم جوان که در آن زمان مامور خرید اداره سجل احوال بیرجند بود، مبلغ سیصد و پنجاه تومانی را که به عنوان تنخواه گردان در اختیار داشت در جیب گذاشت، هفتاد تومان حقوق ماهانه اش را هم گرفت، و یک راست از اداره به ایستگاه اتوبوس رفت و چهار روز بعد در تهران بود.

دو روز بعد از رسیدن به تهران با فرستادن تلگرافی پدر و مادرش را از تصمیمش با خبر کرد. در تلگراف نوشت که مولود اگر می خواهد با او زندگی کند باید جهازش را بردارد و بیاید تهران. والا باید طلاق بگیرد. بعد در نامه ای مفصل به پدر و مادرش توضیح داد که چون در بیرجند برای خود آینده ای نمی دید، ناگزیر به تهران آمده است. قول داد که پول اداره سجل احوال را هم در اولین فرصت مسترد کند.

چون از اداره استعفا نداده بود، مدتی برایش غیبت رد کردند، و پس از اینکه غیبتش به درازا کشید، دادگاه اداری تشکیل دادند، و چون در دادگاه هم غایب بود، غیاباً محکوم شد، و منتظر خدمتش کردند. از آن جا که به توصیه اسدالله خان علم استخدام شده بود، مسئله اختلاس را مطرح نکردند. قرار شد ماهی ده تومان به اداره بپردازد تا سیصد و پنجاه تومان مستهلک شود. پرداخت این مبلغ را هم میرزا محمدعلی که هنوز در مدرسه خوسف تدریس می کرد به عهده گرفت. و به این ترتیب، مرحوم محمدکریم //فتی مثل قطره ای در دریای تهران غرق شد.



اولش در مهمانخانه ای در خیابان چراغ برق اتاقی گرفت. و کمی بعد، در طرف های خیابان سلسبیل، در یک خانه اتاقی اجاره کرد، و در یک دفترخانه اسناد رسمی به کار دفتر نویسی مشغول شد. بعد از ظهر ها به خیابان لاله زار می رفت، از شاه رضا تا استانبول تا توپخانه قدم می زد، و با دهان باز، زنان و مردان آلامد تهرانی را، و ماشین ها و چراغ های رنگارنگ را نگاه می کرد. بعد از میدان توپخانه از طریق خیابان فردوسی بالا می آمد و می پیچید طرف خیابان نادری. گاه سر راه مدتی در کافه نادری می نشست، بستنی یا قهوه ای می خورد، و به دیگران که در سر میز های دیگر با حرارت از سیاست و شعر و ادبیات صحبت می کردند خیره نگاه می کرد. شام دو سه تا تخم مرغ نیم رو، و خواب، و دو باره ساعت شش و نیم صبح که باید بر می خاست، و چای و نان، و دوباره دفترخانه تا ساعت چهار بعد از ظهر برای روزی سه تومان. و زندگی بدینسان می گذشت. تهران هر روز بیش از پیش جاذبه اش را نزد محمدکریم از دست می داد. هر روز عادی تر می شد. وقتی پول رفتن به تماشا خانه را نداری، چه تهران چه بیرجند. و وقتی پول رفتن به تماشاخانه را نداری، چراغ های رنگارنگ معنی شان را از دست می دهند، و بعد از مدتی جاذبه شان را هم. همه چیز یک نواخت می شود. حتی شلواری هم از خط اتوبس و ماندن هر شبه اش زیر تشک خسته می شود. ساعت شش صبح بیداری، نان و پنیر و چای، ساعت هشت دفترخانه، برای نهار دو تا تخم مرغ آب پز و نان بربری بیات، و کار تا ساعت چهار بعد از ظهر، و بعد خیابان لاله زار و چهار راه استانبول و توپخانه و خیابان فردوسی و خیابان نادری و گاه کافه نادری، و بعد دوباره خانه و تخم مرغ نیمرو و یادت باشد که شلواری را زیر تشک بگذاری که خط اتوبس از بین نرود. و دوباره روز از نو. اگر یک روز غایب باشی، معلوم نیست روز دیگر کارت را داشته باشی.

در بیرجند اگر یک روز حوصله سر کار رفتن را نداشت، سر کار نمی رفت. آب هم از تکان نمی خورد. نا سلامتی کارمند توصیه ای / *اسدالله خان علم* بود. در بیرجند ریچ بود، خوسف بود، مقبره *ابن حسام خوسفی* بود، و هر چند که محمدکریم اهل منقل و بافور و چراغ و شیره نبود، ولی محفل منقل و بافور و چراغ شیره بود که گاه با دوستان هم سن و سال در آن شرکت می کرد. ولی محمدکریم جوان دیگر روی بازگشت به بیرجند را نداشت. باید خود را با محیط جدید وفق می داد.

خانه ای که محمدکریم در آن اتاق اجاره کرده بود حیاطی چهار گوش داشت که یک ضلعش دیوار و دری بود که به خیابان راه داشت، و هر ضلع دیگرش شامل دو اتاق بود که در هاشان به حیاط باز می شد. دو اتاق سمت چپ را خود صاحب خانه اشغال کرده بود. بقیه اتاق ها مستاجر داشت. در وسط حیاط حوضی گرد قرار داشت که تلمبه اش از آب انبار آب را به حوض می کشاند. دو تا از اتاق ها در اجاره دو برادر بود که از آذربایجان شوری به تهران کوچ کرده بودند. هر دو متاهل بودند. برادر بزرگ تر که یوسف نام داشت صاحب پسری یک ساله بود، و برادر کوچک که نامش حیدر بود یک دختر سه ساله داشت. این برادر ها در طرف های خیابان شوش یک کارگاه آینه سازی داشتند و وضعیتشان بد نبود. یوسف، برادر بزرگ تر، بسیار مذهبی بود و اهل نماز و قرآن و روزه و مسجد. در حالیکه حیدر، برادر کوچک تر، درست برعکس، عرق خور بود، و هفته ای یکی دو بار هم به قلعه سر می زد. زن های این دو برادر مثل سگ و گربه دائم با هم در نزاع و بگو مگو بودند. آبشان در یک جوی نمی رفت. پس از هر دعوی هر کدامشان با مهارتی تمام سعی می کرد شوهرش را قانع کند که حق با اوست و آن دیگری مقصر است. پر واضح بود که با این وضع ادامه زندگی اشتراکی این دو برادر تقریباً غیر ممکن بود.

از همان روز های اول، محمدکریم با برادر ها رابطه ای صمیمی برقرار کرده، و خصوصاً به برادر کوچک تر، یعنی حیدر، خیلی نزدیک شده بود، به طوری که هفته ای دو سه شب را با هم بیرون می رفتند، و گاه و بی گاه، در سفر های حیدر به قلعه،

محمدکریم هم در معیت وی بود. روز های تعطیل محمدکریم را برای نهار صدا می کردند. و بسیاری از شب ها لایلا، دختر سه ساله حیدر، با کاسه ای آش رشته، یا بشقاب باقلا پلو، یا کوفته تبریزی، در اتاق محمدکریم را می کوبید، و می گفت که، "مامانم گفتند که قابل شما را ندارد."

آذر، زن حیدر آقا، خواهری ناتنی داشت به نام *فائزه* که گاه برای دیدن آنها به خانه شان می آمد. دختر جوانی بود، نسبتاً قد کوتاه، سبزه روی، با موهای مشکی مجعد، چشمان سیاه، یک سالک بر روی گونه چپ، اندامی نسبتاً درشت ولی متناسب، با نوعی جذابیت - نه زیبایی - که از همان روز نخست که محمدکریم وی را در منزل حیدر آقا دیده بود، دل از جوان بیرجندی ما ربوده بود. *فائزه* دو سال از محمدکریم بزرگ تر بود. ولی عشق سن و سال نمی شناسد. عاشق کر و کور و خر است. آدم تا وقتی عاشق است فقط زیبایی ها را می بیند، و چشم بر روی زشتی ها می بندد. محمدکریم هم عاشق شده بود، یک دل نه، صد دل. تنهایی و دوری از خانواده و مشقت زندگی در تهران و نیاز تن همه دست به هم داده و ملغمه ای ساخته بودند که جوان بیرجندی ما را در تصمیم خواستگاری از *فائزه* سخت راسخ کرده بود.

پدر *فائزه* باغبان امین الدوله بود. *فائزه* و خانواده اش در ته باغ امین الدوله در امیریه تهران، در خانه ای که آقا در اختیارشان گذاشته بود، زندگی می کردند. مادرش سر زایمان *فائزه* از دنیا رفته و پدرش زن دیگری گرفته بود. *فائزه* خواهر بزرگ تری داشت به نام بتول که او هم از مادر دیگری بود. آذر، زن حیدر آقا، و خواهری دیگر به نام لقا، و برادری به نام علی، از این زن آخری، یعنی زن پدر *فائزه* بودند. زن پدر هر چه هم با مهر و محبت باشد، آخرش زن پدر است. برای *فائزه* رفتن به خانه شوهر با نجات از یوغ زن پدر مساوی بود. این بود که وقتی محمدکریم گفت که می خواهد برای خواستگاری اش بیاید، با رغبت پذیرفت.

و به این ترتیب، یک سال و نیم پس از ورود محمدکریم به تهران، در سال هزار و سیصد و بیست و پنج، *فائزه* و محمدکریم ازدواج کردند، در حالیکه محمدکریم هنوز از زن بیرجندی اش، مولود، رسماً طلاق نگرفته بود.



ظرف دو سال آینده، *فائزه* و محمدکریم اتاق مجاور شان را هم اجاره کردند، و محمدکریم در انتظار فرزند دار شدن، از سر کار به خانه می آمد، و تمام وقت بعد از ظهرش را به خواندن کتاب های مربوط به تربیت اطفال می گذراند. دیگر کمتر با حیدر آقا بیرون می رفت و به ندرت می شد که خیابان لاله زار را پیاده گز کند. صبح ها ده شاهی، یک قرانی از *فائزه* دشت می گرفت و به سر کار می رفت. معتقد بود که *فائزه* دستش خوب است. و عجب اینکه از وقتی با *فائزه* ازدواج کرده بود، بگویی نگویی کار و بارش کمی بهتر شده بود. وضع معامله املاک کمی بهتر شده بود. طبیعتاً هر سندی که در دفترخانه می نوشتند و امضا می گرفتند، چند تومانی انعام داشت که

میان کارمندان محضر تقسیم می شد. بعد از ظهر ها گاه با *فائزه* بیرون می رفتند، یک بستنی یا یکی دو تا نان خامه ای، و ساعتی بعد دوباره خانه سلسبیل و کتاب های تربیت کودکان و آرزوی بچه دار شدن. ولی از حامله شدن *فائزه* خبری نبود. محمدکریم آیا ایرادی داشت؟ یا شاید *فائزه*؟ چندین بار به دکتر مراجعه کردند. هر دو شان سالم بودند. هیچ ایراد جسمی ای در کار نبود. پس چرا اتفاق نمی افتاد؟

محمدکریم خویشاوندی داشت که با زن و دو فرزندش در نزدیکی خانه محمدکریم و *فائزه*، در همان خیابان سلسبیل خانه ای بزرگ داشتند. آقای علی وحدانی نوه دایی محمدکریم می شد. چند سالی پیش از محمدکریم برای تحصیل به تهران آمده و پس از گرفتن لیسانس کشاورزی در وزارت کشاورزی به کار مشغول شده بود. این آقای وحدانی با وجود اینکه حقوق نسبتا خوبی دریافت می کرد، تصمیم گرفته بود برای کمک خرج یکی از اتاق های خانه اش را اجاره دهد. و چه کسی بهتر از محمدکریم و زنش که هم قوم و خویش بودند و هم فعلا بچه نداشتند. این شد که محمدکریم و زنش اتاق های سلسبیل را پس دادند و به اتاق خانه آقای وحدانی اسباب کشیدند.



سال ۱۳۲۷ بود. فاطمه همسر آقای وحدانی فرزند سوم شان را پنج ماهه انتظار می کشید. و *فائزه* زن محمدکریم همچنان در آرزوی فرزند. چهار ماه بعد، وقتی فرزند سوم آقای وحدانی به دنیا می آمد، در جریان حمام زایمان فاطمه، طبق رسمی دیرین، آب زایمان زائو را بر سر *فائزه* ریختند. *فائزه* که تا آن زمان برای حامله شدن به هر دری زده بود، دکتر و دوا کرده بود، سفره ابوالفضل نذر کرده بود، به جادو و جنبل متوسل شده بود، یک ماه بعد هومن را حامله شد. و محمدکریم و *فائزه* دیگر سر از پا نمی شناختند. زندگی به ناگاه شیرین شد. اشکنه عدس و آبگوشت حلاوت پیدا کرد. حفظ خط اتوی شلوار از حالت وظیفه درآمد. کار هشت صبح تا چهار بعد از ظهر دیگر خسته کننده نبود. زندگی هدفمند شد.

نوروز سال ۱۳۲۸ برای *فائزه* و محمدکریم حال و هوای دیگری داشت. گندم های سبزه سفره هفت سین از هر سال بیشتر کونه کرده بود. ماهی قرمز های سفره هفت سین در تنگ بلورشان بیشتر از هر سال شیطنت می کردند. سمنوی سفره هفت سین از هر سال شیرین تر بود. سبزه به در آن سال، باغ قیطریه از هر سال زیبا تر بود. درختان تبریزی و چنار از هر سال زود تر جوانه کرده بودند. بید های مجنون دور و بر استخر شاخسار پوشیده از جوانه های تازه شان را، مثل دختران جوان که بر لبه تختخواب می نشینند و گیسوان بلندشان را شانه می کنند، تقریبا تا روی سطح آب استخر پایین ریخته بودند. پرنده ها از هر سال شیرین تر می خواندند. و محمدکریم و *فائزه* در انتظار تولد فرزند اولشان سر از پا نمی شناختند.

و چند ماهی بعد، شکم *فائزه* که بیشتر بالا آمد، دست محمدکریم و شکم *فائزه* و لگد های طفلی که قرار بود اگر پسر باشد هومن صدایش کنند:

- دیدی چطور لگد می زند؟ اینجا، کمی این طرف تر. آره، آره! دیدی؟ می بینی؟
- از آن شیطان ها می شود. قول می دهم پسر است. اگر از مادر بزرگ خانم جان من
پرسی که می گوید که از کمر مردهای خانواده //فتنی فقط پسر می افتد.
- اوه، آرام بگیر بچه!

آن سال زمستان زودتر شروع شد. هوا زودتر سرد شد. از اواسط آذر ماه تقریباً هر روز
برف بارید. خیابان های تهران همه از برف سفید پوش بود. روز بیست و چهارم آذر ماه
بود. ساعتی پس از بازگشت محمدکریم از سر کار، درد زایمان فائزه شروع شد. اولش
نیم ساعت به نیم ساعت. و بعد از یکی دو ساعت، فواصل درد ها کمتر شد.
محمدکریم سراسیمه درشکه ای کرایه کرد تا فائزه را به بیمارستان زنان در نزدیکی
پیچ شمیران برساند. نرم نرم برف می بارید. صدای پوک سم اسب بر روی برف نرم آن
شب در میان فیژ فیژ چرخ های درشکه گم می شد. حدود ساعت یازده شب به
بیمارستان رسیدند. فائزه به اتاق زایمان رفت و محمدکریم در حیاط بیمارستان خود را
در پالتوی پشمی کلفتش پیچید و بر روی نیمکتی به انتظار نشست.

حدود ساعت شش صبح روز بیست و پنجم آذر ماه سال هزار و سیصد و بیست و
هشت، پرستاری که قبلاً پنج تومان از محمدکریم گرفته بود تا به محض تولد بچه
خبردارش کند، در چوبی بزرگ ساختمان بیمارستان زنان را گشود و وارد حیاط شد، و
به محمدکریم که حالا از روی نیمکت بلند شده و با نگرانی به طرفش می دوید، مژده
داد که صاحب پسر شده است، یک پسر سالم، چهار کیلو و سیصد گرم. محمدکریم
دو تومان دیگر در کف دست پرستار گذاشت. در آن لحظه تنها واژه ای که در ذهنش
تکرار می شد، مثل لغاتی که بچه مدرسه ای ها در دفتر مشقشان رج می زنند، نام
هومن بود: هومن، هومن، هومن ...

برف که چند ساعتی بود بند آمده بود دوباره شروع به باریدن کرد. آسمان سپیده دم
به قرمزی می زد. ساعت حدود هفت و نیم صبح بود که محمدکریم پس از یک نظر
دیدن هومن بیمارستان را ترک کرد و آرام آرام با جسمی خسته ولی روحی شاد در
پیاده رو خیابان شاهرضا به طرف محضر که در اوایل خیابان فیشرآباد واقع بود به راه
افتاد.

هزار و یک آرزو داشت برای این هومن نوزاد. تمام خوشحالی و شمع پدر و مادر به
هنگام تولد فرزند ناشی از آینده ای ست که در این جسم کوچک و ناتوان می بینند،
آینده ای مملو از تمام آمال و آرزو ها و آرمان هایی که در خودشان سرکوب شده و
ارضا نشده است. پدر و مادر می خواهند فرزندشان تجسم و تبلور تمام آن چیز هایی
باشد که خودشان همواره می خواستند باشند و هرگز نتوانستند باشند. شاید
بزرگترین تفاوت انسان و حیوان در همین توقعاتی باشد که والدین از فرزندان دارند.
گوسفند انتظار دارد که بره اش بزرگ شود و گوسفند باشد. سگ می خواهد توله اش
بزرگ شود و سگ باشد. آدمیان، اما، تنها توقعشان این نیست که فرزندشان بزرگ
شود و یک آدم دیگر باشد مثل خودشان. ما از فرزندانمان انتظار داریم که بزرگ شوند و
پولدار شوند و با سواد شوند و معروف شوند و موفق شوند و به مقامات بالا برسند و
مخلص کلام اینکه آنی باشند که ما خود آرزو داشتیم باشیم و هرگز نتوانستیم. ما
فرزندمان را دوست داریم چون توقعات و آرزو های مان را دوست داریم. در آرزوی به
واقعیت پیوستن این آرزو ها سال ها از دل و جان از فرزندانمان مراقبت می کنیم. پس
تعجبی ندارد که هرچه فرزندانمان از این آینده ای که ما برایشان ترسیم کرده ایم
بیشتر فاصله می گیرند، علاقه و عشق ما به ایشان کمتر می شود تا آن جا که
بعضی ها مان فرزندانمان را از خود می رانیم و ترد می کنیم و از ارث محروم می
سازیم.

محمدکریم، اما، در آن صبح برفی سال ۱۳۲۸، در راه رفتن به دفترخانه، تنها می دانست که این هومن کوچک را با تمام وجود دوست دارد. و هرگز حاضر نبود اقرار کند - حتی نمی دانست - که هومن را دوست دارد چون آرزو ها و آرمان های خودش را دوست دارد، چون نقشه ای را که حتی پیش از تولد هومن برای آینده اش رسم کرده است دوست دارد.



محمدکریم و فائزه در هشت سال آینده صاحب چهار پسر دیگر شدند: فرزند و فرهاد و فرامرز و فرداد، هر یک با اختلاف سنی دو سال، و هر یک به این دلیل که فائزه و محمدکریم آرزو داشتند فرزند دختری نیز داشته باشند تا جنسشان جور شود. و هر بار پسری دیگر. تا سرانجام بعد از فرداد تصمیم گرفتند تعطیلش کنند، یعنی سرنوشت به سمتی کشاند شان که دیگر بچه دار نشدند.

دو سال پس از تولد هومن، و تقریباً بلافاصله بعد از به دنیا آمدن فرزند، محمدکریم توانست به کمک یکی از اقوام که با دربار و اسدالله خان علم بسیار نزدیک بود، به استخدام اداره املاک شاهنشاهی درآید. و متعاقباً به شهرستان آمل در استان مازندران منتقل شد.

آمل در آن زمان شهرستان کوچکی بود در دامنه شمالی سلسله جبال البرز، در دو سوی رودخانه هراز و در اطراف جاده ای که به بابل و شاهه و ساری و گرگان و مشهد می رفت. در آن زمان هنوز جاده هراز ساخته نشده بود و لذا برای مسافرت از تهران به آمل یا باید با ماشین از طریق جاده چالوس سفر می کردی، و یا باید با قطار از طریق فیروز کوه به شاهه می آمدی و سپس از راه بابل با ماشین به آمل می رسیدی.

چرخ اقتصاد شهر آمل از راه زراعت برنج و باغ های مرکبات می گشت، و مثل بسیاری از دیگر شهرستان های استان مازندران بیش از شصت درصد از اراضی زراعی آن در تملک خاندان پهلوی بود که توسط اداره املاک شاهنشاهی اداره می شد. بقیه را معدودی ملاکان محلی صاحب بودند. این ملاکان محلی با نزدیک شدن به خاندان پهلوی و باج دادن به دربار در تمام ادارات محلی صاحب نفوذ بودند و طبعاً از این نفوذ برای چپاول مردم و زورگویی به رعیت استفاده می کردند.

یکی از عناصری که بعضاً در تحلیل منشا و خاستگاه قدرت این ملاکان و خان های محلی از نظر پنهان می ماند، وفاداری داوطلبانه رعایا به ایشان است. بین خان و رعیت نوعی رابطه پدر و فرزندی حاکم است. در یک نظام سنتی پدرسالاری، پدر حاکم بر سرنوشت فرزندان است، و هرگاه که صلاح بدانند ایشان را تنبیه یا تشویق می کند. فرزندان، به رغم تنبیه پدر، همواره به پدر و خانواده وفادار می مانند. اگر فرزندی در مقابل پدر طغیان کند، سایر فرزندان معمولاً جانب پدر را می گیرند و فرزند طاغی را به دلیل شورش، و فارغ از دلیل شورش، محکوم و از خانواده طرد می کنند. رابطه خان ها

و ملاکان *آمل* با رعایاشان نیز از این قاعده کلی خارج نبود.

بگذارید یکی از این خان‌ها را مثال بزنم. ارباب *نیاکی* در آن زمان‌ها یکی از ملاکان بزرگ *آمل* بود. *نیاکی* بعد از دربار بیشترین زمین‌های *آمل* را صاحب بود. سال‌ها بعد، پس از پیروزی انقلاب، این *نیاکی* را گرفتند و محاکمه کردند و به جرم فساد اعدامش کردند. یکی از کسانی که در جریان محاکمه *نیاکی* در جایگاه شهود قرار گرفت *آخوندی* بود که شهادت داد که *نیاکی* با وی لواط کرده است.

آن زمان‌ها کسی نمی‌گفت که فلانی مثلاً صد هکتار یا پانصد هکتار زمین دارد. زمین بدون رعیت ارزشی نداشت. خان فقط صاحب زمین نبود. خان مالک زمین و ساکنان آن سرزمین بود. لذا یک خان مالک دو قواره ده شش دانگ بود، و دیگری پنج پارچه آبادی را صاحب بود، و یکی دیگر سه قواره ده را در تملک داشت. ارباب *نیاکی* هفده پارچه ده شش دانگ را در اختیار داشت و مالک مطلق العنان اهالی و اراضی این آبادی‌ها بود.

این دهات اغلب مواقع سر سهم آب یا سرحد اراضی با دهات دیگر درگیر نزاع بودند. رعایای *نیاکی* با نوعی احساس وفاداری به ارباب که فقط آن را می‌شود با احساس وطن پرستی و عرف ملی و قومی مقایسه کرد در تمام موارد تا پای جان برای حفظ منافع ارباب می‌جنگیدند و فداکاری می‌کردند. بقای قدرت ارباب با بقای موجودیت رعیت مساوی بود. ارباب فقط مالک رعیت نبود بلکه حافظ جان و مال رعیت نیز به حساب می‌آمد. و دقیقاً به همین دلیل بود که گاه و بی‌گاه قدرت خان‌های محلی با دایره نفوذ حکومت مرکزی در تضاد قرار می‌گرفت. هم دولت مرکزی و هم خان محلی از رعیت انتظار وفاداری داشتند. و آن‌جا که منافع مالک محلی با منافع دولت مرکزی در تضاد قرار می‌گرفت، رعیت می‌ماند که به کدام یک باید وفادار باشد. اغلب پیوند های رعیت با خان محلی محکم‌تر بود، و طبعاً در برابر دولت مرکزی ایستادگی می‌کرد و سر به شورش بر می‌داشت. به همین دلیل بود که *رضا شاه* در تمامی این موارد، پس از سرکوب شورش‌ها و تنبیه و سیاست خان محلی، به جای آزاد کردن رعایا و اعاده زمین به ایشان خود جانشین مالک محلی می‌شد و اراضی را به نام خود ثبت می‌کرد. وقتی سرانجام *رضا شاه* و پس از او پسرش *محمدرضا شاه* به بزرگ‌ترین ملاک و زمین‌دار مازندران و بلکه سراسر ایران مبدل شدند، این احساس وفاداری رعیت به ارباب محلی به سطح وفاداری ملت به شاه ارتقاء یافت. تا دیروز اگر رعیت به خاطر سهم آب ارباب محلی با رعایای دهات مجاور درگیر می‌شد، امروز به خاطر منافع شاه با این و آن سرشاخ می‌شد.

محمدکریم و فائزه در این شرایط در *آمل* ساکن شدند. *محمدکریم* در اداره املاک *آمل* به عنوان کارمند به کار مشغول شد. رئیس اداره املاک *آمل* یک بیرجندی دیگر بود به نام *محمود راستی*. تنها مستخدم دیگر این اداره باز هم بیرجندی دیگر بود بنام *محمد حبیبی* که مهندس و نقشه‌بردار بود و مسئولیت تعیین سرحدات املاک شاهنشاهی را به عهده داشت. همه این بیرجندی‌ها به یمن وجود *اسدالله خان علم* که در آن هنگام وزیر دربار شاهنشاهی بود به استخدام اداره املاک در آمده بودند.

اداره املاک *آمل* در ساختمانی استقرار داشت که به عنوان چای‌خوران *رضا شاه* معروف بود. *رضا شاه* که خود اصلاً مازندرانی بود، تقریباً در تمام شهرهای بزرگ مازندران، و از آن جمله در *آمل*، نیم‌چه قصری برای خود بنا کرده بود که در سفر

هائش به این شهرها برای اقامت چند روزه از آن‌ها استفاده می‌کرد. این ساختمان‌ها به دلیل بنای مهندسی‌شان، استفاده از سیمان و آجر و مصالح ساختمانی جدید، و رنگ نمای سیمانی‌شان که معمولا ترکیبی از نارنجی و خاکستری بود، از سایر ساختمان‌ها و خانه‌های محلی متمایز بودند. پس از فوت رضا شاه، مالکیت این ساختمان‌ها نیز مثل املاک شاهی در اختیار اداره املاک شاهنشاهی قرار گرفت. بعداً در اغلب شهرستان‌های مازندران این ساختمان‌ها به مراکز ادارات دولتی اختصاص یافت، یا تبدیل به مهمانخانه و هتل شد، و یا در اختیار وزارت فرهنگ قرار گرفت تا به عنوان مدرسه مورد استفاده قرار گیرد.

اول محمدکریم تنها به آمل آمد. پس از یک ماه و بعد از اینکه کمی به شهر و وضعیت محلی آشنا شد، و خانه‌ای اجاره کرد، *فائزه* و بچه‌ها را هم نزد خود آورد. هومن اکنون دو سال داشت و تازه یک ماه و نیم از تولد فرزند می‌گذشت. اوایل زمستان سال هزار و سیصد و سی بود.



از آن هنگام تا زمانیکه دوباره به تهران کوچ کردند، وقایع خیلی به سرعت اتفاق افتاد. هومن از آن سال‌ها خاطرات بسیار دور و پراکنده و بی‌ربطی دارد. بعضی‌هاشان بسیار روشن و واضح و برخی‌شان پیچیده در مه و دود، درست مثل کلبه‌های روستایی جنگل‌های آمل در صبح‌های زمستان.

از دو، سه سالگی اش هومن به روشنی به یاد داشت که یک بار که در اتاق مادر تنها مانده بود، ماتیک و پودر و سرخاب مادر را برداشته و خود را حسابی بزرگ کرده بود. *فائزه* که بزرگ‌ترین آرزویش دختر دار شدن بود، فقط خندیده و دعواپش نکرده بود. خاطره دیگری که از این دوران به روشنی در ذهن هومن باقی مانده بود، بار اولی بود که برایش کاغذ و مداد رنگی خریده بودند. مادرش با چند خط یک گلدان گل کشیده بود، خیلی ساده: گلدانی شامل یک بیضی به نشانه سطح خاک، و در هر انتهای بیضی یک خط عمود که در انتهای پایینی با یک خط افقی محدود می‌شد و بنا بود گلدان باشد. از وسط بیضی یک خط عمود بالا می‌رفت که ساقه گل را تشکیل می‌داد، دو بیضی که یک انتهایشان به ساقه چسبیده بود به عنوان برگ‌ها، و در انتهای ساقه - خط عمود در آمده از سطح خاک - یک دایره مرکزی با چهار دایره بزرگ‌تر در گرداگردش به نشانه گل و گلبرگ‌هایش. *فائزه* خطوط محدود کننده گلدان را با مداد رنگی قهوه‌ای کشید، سطح خاک را خاکستری کرد و بدنه گلدان را هم با مداد رنگی قهوه‌ای به رنگ قهوه‌ای کم‌رنگ درآورد. ساقه و برگ‌ها را با مداد رنگی سبز و گل را با رنگ‌های قرمز و نارنجی رنگ کرد. و هومن با حیرتی غریب در این نقاشی خیره مانده بود. شیفته آن شده بود، نه شیفته نقاشی که بیشتر در حیرت که چطور می‌شود خلق کرد، چیزی را به وجود آورد که اگر تو نباشی نمی‌تواند وجود داشته باشد. شیفته خالق بودن شده بود. و این شیفتگی همواره با هومن باقی ماند. بعد‌ها این آفرینندگی با نوعی آرمان‌گرایی و کمال‌طلبی - میل به بهترین بودن و به بهترین

نحوي هر کاري را انجام دادن - در هم آميخت، و باعث شد تا هومن هرگز نتواند کاري را تا انتها انجام دهد. به کمال دست يافتن دشوار است، وقت بسيار مي خواهد، حوصله مي خواهد. اين است که هر کاري را تا نيمه با دقت زياد انجام مي دهی، بعد آن را با الگوي آرمانی ات مي سنجی. چون کم مي شود - يا شايد اصلا نمي شود - که چيزي کمال مطلوب باشد، دل زده مي شوي، حوصله ات سر مي رود، و رهايش مي کنی.

در روز هاي بعد، هومن صد ها گل و گلدان کشيده بود. آیا مورد تشويق هم قرار گرفته بود؟ اصلا به ياد نمي آورد. شايد هم مورد تشويق قرار گرفته بود، نه به سبب گل ها و گلدان هايش، که به اين دليل که ساعت ها بي سر و صدا در اتاق مي نشست و گل و گلدان مي کشيد، و مادرش بي دغدغه مراقبت از او، به سبک مازندراني ها فرزند را با چادر به پشت مي بست و به پختن نهار و شستن رخت ها و تميز کردن خانه و کار هاي روز مره مي پرداخت.

خاطره بيک نيک هاي جنگل کلرد هم خيلي واضح بود. *فائزه* و محمدکريم روز هاي جمعه با جمع تهراني هاي مقيم آمل اتوبوسي کرايه مي کردند و از صبح زود به جنگل کلرد مي رفتند: آتشي و کبابي و عرقي و چند ساعتی شوخي و خنده و خوشگذراني. پاي ثابت اين بيک نيک ها يکي آقاي *اکرامي* و زنش بود. *اکرامي* در بانک کار مي کرد. زن ريزه ميزه و تو دل برويي داشت. هومن دزدانه خانم *اکرامي* را نگاه مي کرد و در عالم کودکی پسرانه اش يك جورى از اين نگاه کردن لذت مي برد. بعد ها خانم *اکرامي* به نوعي فلج مبتلا شد و تا پايان عمر زمين گير و بستري شد. ديگري آقاي *خاقاني* بود: قد کوتاه و خپله و طاس. هومن بعد ها که بزرگ تر شد و با چخوف و نمايشنامه ها و داستان هايش آشنا شد، با خواندن سرگذشت قهرمانان چخوف بي اختيار به ياد *خاقاني* مي افتاد. *خاقاني* عذب بود و قاضي دادگستري آمل بود. بيشتر دعوای رعيت را سر آب و زمين حل و فصل مي کرد. بسيار بذله گو بود و پاي ثابت بلکه لازم اين بيک نيک ها به حساب مي آمد. و چند خانواده ديگر که هومن آن ها را به ياد ندارد. چرا، يك خانواده ارمني هم بود به نام *يادگار* که پسري به نام *والتر* و دختری به اسم *ويولت* داشتند. و هومن در چهار، پنج سالگی عاشق *ويولت* بود. از دیدنش ذوق مي کرد، و ساعت ها با خيال دیدن لپ هاي گل انداخته و چشمان عسلي و گيسوان طلايي *ويولت* سرگرم مي شد. روز هايي که قرار بود خانواده *يادگار* مهمانشان باشند، يا آنها قرار بود به خانه آقاي *يادگار* بروند، هومن کوچک سعي مي کرد بهترين لباس هايش را بپوشد و تميز و شانه کرده باشد.

ديگر از اين دوران هومن اولين سال مدرسه را به ياد دارد. شش ساله بود که به مدرسه گذاشتندش. آقاي *افتي* عجله داشت. مي خواست هر چه زود تر هومن براي خودش آدمي بشود. کلي کتاب تربيت کودک خوانده بود. همه اش را داشت روي هومن تجربه مي کرد. کلي با *فائزه* بر سر تربيت بچه ها که حالا سه تا شده بودند دعوا و مرافعه داشت. مي خواست بچه هايش مودب باشند، با ادب صحبت کنند. و *فائزه* مسخره اش مي کرد:

- آره هومن جان. نگو "زمين خوردم، دماغم خون آمد." بگو "زمين ميل کردم. از دماغم خون تشریف آوردند."

بعد غش غش مي خنديد. و محمدکريم حرص مي خورد:

- خانم مسخره کردن را بگذار کنار. بگذار اين بچه ها آدم بشوند.

به هر حال هومن را در شش سالگی به مدرسه گذاشتند. ساختمان مدرسه بدقواره بود. اتاق هایش کوچک و بی پنجره بودند. هوایش دم کرده و خفقان آور بود. شلوغ بود. بلبشو بود. معلم کلاس اول آخوند بود. کلاس دهمه ای بود در دل دیوار با پنج شش ردیف میز و نیمکت چوبی درب و داغان که با هر تکانی قیژ قیژ صدا می دادند و موجب می شدند تا معلم معمم کلاس چشم غره برود و بگوید که، "مجبورم نکنید شلاقم را بردارم. دفعه آخر باشد." شلاق چرمی در کنار تخته سیاه زهوار در رفته بر روی دیوار به میخی آویزان بود. کافی بود کوچک ترین صدایی از کسی در آید تا شلاق از روی دیوار بلند شود و بر روی دست یا گوش یا صورت آن بیچاره فرود آید.

مدرسه دو تا کوچه آن طرف تر از خانه شان بود، نزدیکی اداره املاک که محل اقامت آقای راستی و خانواده اش هم بود. دختر های آقای راستی بعد از ظهری بودند و هومن صبحی. این شد که از هفته دوم مدرسه، هومن به جای رفتن به مدرسه، صاف به منزل آقای راستی می رفت، و در باغ بزرگ اداره املاک شاهنشاهی با سیمین و گیتی که هم سن و سال خود هومن بودند تا ظهر بازی می کرد. و بعد به خانه می آمد. به خانم راستی گفته بود که بعد از ظهری ست. و به منزل که می رسید، به مادرش می گفت که در مدرسه بوده است. و چون هر روز هم نمی شد به خانه آقای راستی برود، گاهی هم تمام روز را در پس دیوار کاه گلی خانه اصغر قصاب که صاحب خانه شان بود و در همسایگی شان زندگی می کرد پنهان می شد. راستی، این سیمین راستی عشق دوم هومن بود. تا سال ها بعد، حتی بعد ها که به تهران آمدند، و حتی در سال های اول دبیرستان، و شاید حتی بعد تر، سیمین بدون اینکه بدانند، عشق هومن باقی ماند.

بالاخره يك روز زن اصغر قصاب که هومن را در پس دیوار کاه گلی با شال و کلاه و کیف مدرسه دیده بود، فائزه را خبر کرد، و به این ترتیب راز مدرسه نرفتن هومن برملا شد. به توصیه اولیاء مدرسه، آقای /فنتی رضایت داد که تا سال بعد، یعنی تا هفت سالگی هومن، برای مدرسه رفتن او صبر کند.

دیگر از سال های /امل، ماهی گرفتن با لنگ در جویبار های بستر رودخانه هزار را به خوبی به یاد دارد این هومن: دو گوشه لنگ را فرزند کوچک می گرفت و دو گوشه اش را هومن، و در خلاف جهت آب آن را به طور عمودی داخل آب می گرفتند. بعد از چند دقیقه که به سرعت لنگ را از آب بیرون می آوردند، هر از گاه یکی دو بچه ماهی به دام می افتادند. بچه ماهی ها را مدتی در قوطی حلبی پر از آبی نگاه می داشتند و عجیب اینکه الآن که چهل پنجاه سال از آن موقع می گذرد، هومن هر چه فکر می کند نمی تواند به یاد بیاورد که بر سر این بچه ماهی ها چه می آوردند.

زلزله آمل را هم به یاد دارد، نه آن طور که شاید بزرگتر های آن دوران، ولی به یادش می آید که چند روز را در باغ اداره املاک چادر زدند و در چادر زندگی کردند. بزرگ تر ها می گفتند که زلزله خیلی تلفات داشته است. در دهات اطراف آمل خیلی ها بی خانمان شده بودند. مرگ و بی خانمانی، اما، برای هومن کوچک معنی و مفهومی نداشت. يك روز در همان روز های زلزله که همه در باغ آمل کمی آن طرف تر از ساختمان در کنار چادر نشسته بودند و از خرابی های زلزله صحبت می کردند، هومن کوچک بی مقدمه گفت:

- اگر این ساختمان خراب بشود و همه زیر آن بمانند، من میروم بالای بالای آن می ایستم.

آقای /فنتی چشم غره ای به هومن رفت. و فائزه گفت، "پسر جان، این چه طرز حرف زدن است؟" هومن، اما، نفهمید که چرا مورد غضب واقع شده است.

بسیاری از تابستان ها پسر خاله اش، مهدی، از تهران برای تعطیلات تابستانی به آمل می آمد. در این هنگام، آقای /الفتی معمولا چند روزی مرخصی می گرفت و خانواده را به محمودآباد می برد. محمودآباد در بیست و پنج کیلومتری آمل در ساحل دریای مازندران قرار دارد. گاهی هم به بابلسر می رفتند. وقتی هم مرخصی آقای /الفتی تمام می شد و به آمل بر می گشتند، باز بستر رودخانه هراز بود و لنگ و ماهی های کوچک که هومن آخرش به یاد نیاورد که چه بر سرشان می آمد.

دیوار های کاه گلی باغ های آمل پر از سوراخ هایی بودند که زنبوران وحشی در آن ها لانه می کردند. یکی از تفریح های هومن و فرزند و پسر خاله شان این بود که پارچه در سر چوبی می بستند، آن را آتش می زدند، و در این سوراخ ها می کردند. زنبور های بیچاره از دود خفه می شدند و در شعله مشعل می سوختند. از قضا سوراخ یکی از این لانه ها دو دهنه داشت. مشعل را که در یک طرفش گرفتند، زنبور ها از دهنه دیگر سوراخ بیرون آمدند، و دقیقه ای بعد، هومن و فرزند و مهدی جیغ زنان فرار می کردند، و زنبور های عصبانی در پس شان در پرواز بودند. هومن و مهدی که بزرگ تر بودند هرکدام با یکی دو نیش زنبور از معرکه فرار کردند. فرزند بیچاره، اما، کارش به بیمارستان کشید و چند روزی از زهر نیش زنبور تب کرد و مریض بود.



تابستان ها در میان آمل و محمودآباد و بابلسر می گذشت و زندگی بد نبود. کار و بار محمدکریم - آقای /الفتی - در اداره املاک شاهنشاهی هر روز بهتر می شد. در صحنه سیاسی مملکت، شاه روز به روز قدرتمند تر می شد. مصدق آمد و رفت. وقایع سال های سی تا سی پنج در خانه آقای /الفتی هیچ انعکاسی پیدا نکرد. فائزه، مادر هومن، که از سیاست هیچ چیز نمی دانست. فقط می دانست که سلطنت طلب و شاه پرست است. محمدکریم هم که شاید اگر در تهران بود، به خاطر تظاهر هم شده، با یکی از جریانات سیاسی همراه می شد، در آمل هرگز به فکر دخالت در سیاست نیفتاد. آملی ها، بر خلاف اهالی بابل و شاهلی و حتی ساری، که گرایش های دست چپی داشتند و به حزب توده دل بسته بودند، بیشتر به سلطنت متمایل بودند. حزب توده به ویژه در شاهلی - قائم شهر امروز - به دلیل وجود فضای کارگری کارخانه چیت بافی، از نفوذ فراوانی برخوردار بود.

در این سال ها، بی که آقای /الفتی بداند، چند صد کیلومتر دور تر از آمل، در خوسف، آتش آزادیخواهی و برابری و برادری، تحت تاثیر تبلیغات توده ای ها، دو باره در میرزا محمدعلی بیدار شد و شعله کشید بطوریکه چندین بار به فکر افتاد که برود و موزیر پنج تیر را از جایی که چالش کرده بود در بیاورد، ولی دیگر از میرزا چه بر می آمد؟ آن وقت که جوان بود و قدرتمند، ترس و جبن چنان بر وجودش چیره شده بود که توان هر عملی را از وی سلب کرده بود. حالا که نزدیک شصت سال از سنش گذشته و بینایی اش را هم تقریباً از دست داده بود، چه می توانست بکند؟ در یکی از دفعاتی که برای

شکار به کوه رفته بود، تفنگ سر پر در صورتش منفجر شده و چشم راستش بینایی اش را از دست داده بود. چشم چپش هم دیگر تقریباً کور شده بود. آن جوانی که يك روزی می خواست امیر شوکت الملک علم را ترور کند، امروز پیرمردی خانه نشین بود که با حقوق بازنشستگی اداره آموزش و پرورش امرار معاش می کرد.

محمدکریم هر از گاه نامه ای برای پدرش می نوشت و قول می داد که به زودی برای دیدارش به بیرجند برود. اما هر بار سفر را به تاخیر می انداخت. دلش می خواست روزی به دیدار پدر برود که وضع زندگی اش کاملاً روبراه شده باشد. دلش می خواست پدرش بتواند به آنچه او شده است افتخار کند و ببالد.

در سال ۱۳۳۷ آقای /فغتی به عنوان رئیس اداره املاک محمودآباد به این شهر منتقل شد. درست مثل /آمل، اداره املاک محمودآباد در يك ساختمان رضا شاهي مستقر بود که در وسط باغی نسبتاً بزرگ قرار داشت. طبقه اولش به اداره اختصاص داشت و در طبقه دومش آقای /فغتی و زن و بچه هایش، که حالا چهار تا پسر قد و نیم قد بودند، خانه کردند. حالا که مجبور نبودند کرایه خانه بدهند وضع گذران زندگی شان خیلی بهتر شده بود.

ساختمان اداره املاک و بنای مجاورش که درست قرینه آن ساخته شده بود هر دو به املاک شاهنشاهی تعلق داشتند. یکی که در اختیار اداره و /فغتی قرار گرفته بود و آن دیگری مدرسه محمودآباد بود. دیوار ضلع شمالی باغ آن را از ساحل دریای خزر جدا می ساخت. شب ها صدای دلکش امواج دریا لالایی هومن بود، و روز ها گوش ماهی ها و ماسه و سنگ های ریز و درشت ساحل زیبای دریای خزر اسباب بازی هایش بودند. هومن هرگز تابستان های محمودآباد را از یاد نمی برد. از تهران برایشان مهمان می آمد. گاه آقای /وحدانی و زن و بچه هایش، گاه خاله و پسر خاله اش مهدی و دختر خاله هایش، و گاه آن یکی خاله اش - خاله بزرگش - با دختر هایش - سه تا دختر: شادی و زهره و /لطیفه. /لطیفه را که يك سال از هومن کوچک تر بود از پیش از تولد برای هومن نامزد کرده بودند.

تابستان ها که تمام می شد، دوران مدرسه آغاز می گشت. هومن کلاس سوم و چهارم ابتدایی را در محمود آباد به مدرسه رفت. از در باغ در می آمد و دو قدم آن طرف تر وارد مدرسه می شد. همه معلم ها هوايش را داشتند. از مدرسه که بر می گشت، /احمد آقا، سرایدار اداره املاک، برایش بادبادک درست می کرد، با دنباله های رنگارنگ، و کمک می کرد از بالکن طبقه دوم که مشرف به باغ و جاده بود آن را هوا کند. آقای /فغتی در گوشه دیگر بالکن می نشست و گاه نرم نرم عرق کشمش می خورد و گاه هم کتاب می خواند.

یکی از دلپستگی های آقای /فغتی کتاب خواندن بود. یا شاید کتاب خریدن. دوست داشت کتاب های نفیس بخرد و کتابخانه داشته باشد: شاهنامه، حافظ، سعدی، خیام، مثنوی مولوی، غزلیات مولوی، میرزاده عشقی، ایرج میرزا، بینوایان، جنایت و مکافات، دکتر فاست، باغ آلبالو، جنگ و صلح، نبرد من، سرمایه اثر کارل مارکس - که داشتنش قدغن بود و زندان داشت - و ده ها کتاب دیگر، همه با جلد چرمی و نفیس. تمام نسخه های کتاب هفته را هم داشت، از اولین نسخه اش تا وقتی توقیف شد. چند صفحه ای که کتاب می خواند خر و پف اش در می آمد. دوست داشت گاه و بی گاه برای هومن و بقیه بچه ها سعدی یا حافظ بخواند، خصوصاً آن ترجیع بند معروف سعدی "بنشینم و صبر پیش گیرم" را خیلی خوب می خواند. و هومن هم آن را خیلی دوست داشت. از کلام آهنگینش لذت می برد.

در تمام این دوران مادر حضور بسیار کم رنگی داشت. کاملاً در پس پرده بود. غذا درست می کرد، از مهمان ها پذیرایی می کرد، ولی هرگز در هیچ يك از شئون زندگی نقش مهمی نداشت. همه تصمیم های مهم را پدر - آقای /فتی - می گرفت.

محمود/باد آرام و زیبا می توانست خوش ترین و بهترین فصل زندگی آقای /فتی و خانواده اش باشد. اما حادثه ای روی داد که آن را به یکی از بدترین و شوم ترین دوران های زندگی این خانواده تبدیل کرد. *فائزه* حامله بود، باز هم به عشق داشتن يك دختر. در این هنگام هومن نه ساله بود، *فرزاد* هفت سال داشت، *فرشاد* پنج ساله ، و *فرامرز* سه ساله بود.

در انتهای باغ، تقریباً چسبیده به دیوار ضلع شمالی، ساختمان سیمانی کوچکی قرار داشت که در واقع محل زندگی سرایدار بود. سال ها بود که از این ساختمان استفاده نشده بود. در زیر شیروانی پوشیده اش و در لابلای تخته های حاشیه زیرین شیروانی گنجشک ها لانه کرده بودند. هومن و فرزاد گاه با سنگ ریزه ای چوب های موربانه خورده را هدف قرار می دادند، و وقتی قسمتی از چوب ها می شکست، گاه چند جوجه گنجشک بینوا جیک جیک کنان فرو می افتادند. پدر و مادر بیچاره شان تا ساعت ها دور و بر خانه سیمانی سراسیمه پرواز می کردند و ناله و فغان سر می دادند. هومن می رفت و مقداری پنبه می آورد و روی درخت انجیر ته باغ برای جوجه ها لانه می ساخت، و آن ها را در لانه می گذاشت. و هر بار فردا که به سراغشان می آمدند از بچه گنجشک ها خبری نبود. آیا پدر و مادرشان برده بودند شان، یا گربه ها که در گوشه و کنار باغ کم هم نبودند؟

در جلوی این ساختمان حوض بزرگی قرار داشت که تابستان ها از آب پرش می کردند، و از آبش برای آبیاری گل ها و درختان باغ استفاده می شد. در اغلب روز های تابستان، هومن و *فرزاد* که بزرگ تر بودند، در این گوشه و آن گوشه باغ یا بادبادک هوا می کردند، یا با سوزن نخ سنجاقک ها را به هم می رسیدند، یا با تیرکمان به دنبال شکار گنجشک بودند. *فرشاد* و *فرامرز* هم که کوچک تر بودند، نزدیک تر به مادر، دور و بر ساختمان بازی می کردند. *فرشاد* سه چرخه اش را سوار می شد و حاشیه سیمانی دور دیوار ساختمان را بار ها دور می زد. از جلوی ساختمان راه می افتاد، می رفت پشت ساختمان، و از طرف دیگر بر می گشت. و همواره دستش روی زنگ سه چرخه بود؛ درینگ، درینگ، درینگ. در اغلب این دور زدن ها، *فرامرز* کوچک پشت زین سه چرخه را می گرفت و به نحوی خستگی ناپذیر به دنبال *فرشاد* دور ساختمان می دوید.

يك روز اواخر تابستان بود. هوا ابری و دم کرده بود. ذره ای باد نمی آمد. دریای بی موج به رنگ نقره در آمده بود. صدای جیرجیرك ها يك لحظه قطع نمی شد. در روز های داغ و خفقان آور تابستان های مازندران، اگر گاهی صدای جیرجیرك ها قطع شود، به ناگاه آدمی احساس می کند که يك چیزی کم شده است، یا يك چیز غیر عادی ای اتفاق افتاده است. آواز جیرجیرك ها و - اگر نزدیک رودخانه ای باشی، همچنانکه باغ محمود/باد بود - صدای لاینقطع قورباغه ها، جزء لاینفکی از طبیعت *مازندران* به شمار می آید. سال ها بعد که هومن گاه و بی گاه برای ماهیگیری به *مازندران* می رفت، از این صدای لاینقطع به عنوان موتور طبیعت *مازندران* یاد می کرد، درست مثل این بود که يك ژنراتور برق را در نزدیکی خانه روشن کرده باشی. هر تغییری در صدای ژنراتور نشانه وضعیتی غیر عادی ست.

فائزه پشت رخت را در کنار باغچه جلوی ساختمان گذاشته و رخت می شست. *فرشاد*، طبق معمول، دور ساختمان سه چرخه سواری می کرد؛ درینگ، درینگ،

درینگ. فرامرز هم مثل همیشه زین سه چرخه را چسبیده و به دنبال فرشاد می دوید. هر از گاه صدای فرشاد را می شنیدی که با تغییر فریاد می کشید که، "ول کن! ول کن! میزمنت ها!" ولی فرامرز ول کن نبود. یک بار که فرشاد از پشت ساختمان برگشت، فرامرز در پی اش نبود. فائزه همچنان رخت می شست. آواز جیرجیرک ها قطع نشده بود. صدای قورباغه ها همچنان از جانب رودخانه محمودآباد که از پشت باغ می گذشت و به دریا می ریخت به گوش می رسید.

بار دوم که فرشاد دور ساختمان را گشت و درینگ، درینگ کنان برگشت، باز هم بدون فرامرز، فائزه شروع به صدا زدن فرامرز کرد:

- فرامرز! فرامرز جان! فرامرز! کجایی مادر! فرامرز!

و از فرامرز خبری نشد. فائزه از سر طشت رخت بلند شد و به پشت ساختمان دوید. از فرامرز خبری نبود. فائزه دیگر سراسیمه شده بود.

- هومن، فرزاد، فرامرز را ندیدی؟ فرامرز، فرامرز، مادر جان، کجایی؟

و بعد ناگهان دردی بزرگ در تمام وجودش دوید. فکرش هم دردناک بود. دردی توأم با یاس، توأم با نوعی بیچارگی، ناتوانی. تا حالا شده است سکه ای داشته باشی که ناگهان از دستت رها شود و جلوی چشمانت در آب گود دریاچه یا رودخانه ای فرو برود؟ و تو تا مدتی می بینی اش که برق می زند و پایین می رود، و هیچ کاری ازت بر نمی آید. و آخرش از دیده پنهان می شود، و تو می مانی و نوعی احساس غبن، احساس نداشتن، نتوانستن. درد فائزه از این نوع بود. از نوع درد بی چارگی و ناتوانی. یکاش تنها فکری بود عاری از واقعیت. فائزه فریاد زنان به طرف خانه سرایدار دوید.

- بیچاره شدم. فرامرز! بدبخت شدم.

یکاش فکری بود عاری از واقعیت. اما همچنانکه می دوید، می دانست فائزه که حادثه ای شوم اتفاق افتاده است. به کنار حوض که رسید، جسم بی جان فرامرز کوچولو را دید که بر سطح آب سبز رنگ حوض شناور بود. احساس دردی توأم با بی چارگی: می بینی که سکه ات برق زنان در آب فرو می رود، ولی کاری از دستت نمی آید. حباب بزرگی از هوا زیر پیراهن فرامرز گرفتار شده بود. پیراهن چیت راه راه در پشتش باد کرده بود. دو تا دست کوچولو، در دو طرف صورتش که به آب چسبیده بود، انگاری با ناامیدی بر سطح آب چنگ می انداخت.

- بیچاره شدم، خدا! بدبخت شدم! وای، فرامرز جان! این چه خاکی بود بر سرم شد!

فائزه که پنج ماهه حامله بود، جسم بی جان فرامرز را که به کنار حوض آمده بود از سطح آب برداشت و شیون کنان به طرف جلوی ساختمان و خیابان دوید. جمعه روزی بود. اداره املاک تعطیل بود. آقای /الفتی به بابلسر رفته بود. احمد آقا سرایدار در باغ نبود. چند رهگذر با شنیدن شیون و زاری فائزه به کمک آمدند. فائزه ی حامله، به کمک رهگذر ها و همسایه ی روبرویی، در حالی که جسم بی جان فرامرز را در آغوش داشت، سر باز و با لباس چیت گلداز داخل خانه، تا بهداری محمودآباد که آنطرف پل رودخانه و تقریباً یک کیلومتر دور تر بود، تمام راه را دوید. اما دیگر دیر شده بود. فرامرز کوچک از دست رفته بود. شیون و فغان و زاری و گریه فایده ای نداشت. فرامرز کوچک را آب برده بود. سکه براق در جلوی چشمانت به ته آب رفته بود و تو ناامیدانه نگاهش کرده بودی تا از نظر پنهان شده بود.

در تمام این مدت آواز جیرجیرک ها و صدای قورباغه ها يك لحظه هم قطع نشده بود. موتور طبیعت حتي يك لحظه هم از کار نایستاده بود. فرداي آن روز، در قبرستان کوچک محمودآباد، در گوري کوچک و محقر، کودکی کوچک را به خاک سپردند. *فائزه فقط اشک ریخت. آقای /فتي هم اشک ریخت و هم فائزه را سرزنش کرد:*

- اگر بي عرضگی تو نبود این بچه بیچاره الآن زنده بود.

آقای /فتي هرگز نگفت که خودش برای چه کاری به *بابلسر* رفته و چرا در روز تعطیل جمعه بچه هایش را تنها گذاشته بود. هرگز هیچ کس ندانست که آقای /فتي چقدر خویشتن را سرزنش کرده و چه بار بزرگ گناهی را از آن روز به بعد بر دوش کشیده است.

محمودآباد به یکباره تمامی زیبایی هایش را از دست داد. غمگده شد. خروس ها و اردک هایش که هر روز صبح با قوقولی قو و قدقد شان از خواب بر می خواستی، به سوهان اعصاب تبدیل شدند. پلاژ *قیاسی* که آن ور رودخانه محمودآباد، در کنار دریای خزر، عصر های تابستان را با نان و پنیر و سبزی و هندوانه و چند دقیقه ای آب تنی، دلپذیر می کرد، حالا دیگر برای خانواده /فتي هیچ جاذبه ای نداشت. آقای /فتي روز ها را در دفترش به سر و کله زدن با ارباب رجوع و کار های اداری می گذراند و غروب ها را با داد و بی داد کردن *سرفائزه* و بچه ها به شب می برد.

- اگر تو آدم بودی، اگر يك ذره عرضه و لیاقت داشتی، اگر فقط به فکر شکم کارد خورده ات نبودی، اگر حواست به این بچه ها بود و مواظب شان بودی، الآن این بچه بیچاره زنده بود.

فائزه همچنان غذا می پخت و رخت می شست و خانه را نظافت می کرد، و در تمام این احوال نرم نرم اشک می ریخت و خویشتن را سرزنش می کرد: "وقتی از پشت ساختمان نیامد فکر کردم بلند بشوم، بروم، ببینم کجاست، من خاک بر سر بلند نشدم. اگر يك دقیقه کهنه گهی های بچه ها را ول کرده بودم و رفته بودم پشت ساختمان، الآن این *فرامرز* بیچاره زنده بود، پاره جانم از دستم نرفته بود. خدا لعنت کند مرا! چه خاکی به سرم بریزم؟ *فرامرز جان*، کجایی پسرم؟ چرا مادر را تنها گذاشتی؟ چرا رفتی مادر؟ من خاک بر سر يك دقیقه بلند نشدم، بروم پشت ساختمان! آخر زن احمق، کهنه گهی توی سرت بخورد! چه فکر می کردی؟ خاک بر سرم شد!" و دوباره اشک که بی اختیار و بی صدا بر گونه می غلتید.

از دست رفتن *فرامرز* برای *فرشاد* و *فرزاد* معنای چندانی نداشت. بیشتر مثل به تهران برگشتن مهمان های تابستانی بود، مهمان هایی که دو ماهی یا سه ماهی نزد آنها می ماندند، و بعد خداحافظی می کردند و می رفتند و تا تابستان بعد از شان خبری نمی شد. هومن که کمی بزرگتر بود یاد عزاداری تاسوعا و عاشورا می افتاد. یاد سر بریده امام حسین (ع) می افتاد که در روز عاشورای دو سال پیش روی يك چرخ لبویی، همچنانکه در کاسه ای پر از خون تلوتلو می خورد در میان عزاداران که سینه می زدند، از جلوی در باغ اداره املاک امل گذشته بود. مرگ برای هومن همان قدر پر از رمز و راز بود که سر بریده و خون آلود امام حسین (ع) در داخل آن طشت پر از خون بر روی چرخ لبویی.

هومن تازه نماز خواندن را یاد گرفته بود. ماه رمضان آن سال، هر روز با مادرش سحری خورد و روزه گرفت - روزه سر گنجشکی: ظهر که می شد *فائزه* وادارش می کرد غذا بخورد. می گفت خدا از بچه های سن و سال او قبول دارد که صبح به نیت روزه بلند بشوند و سحری بخورند و نمازشان را بخوانند. آنوقت تا ظهر نباید چیزی بخورند یا

بنوشند. ظهر که نهار شان را خوردند، آنوقت تا افطار باز هیچ چیز نباید بخورند. فرشته ها دو سر این روزه را به هم می دوزند و خدا آن را به عنوان يك روزه کامل قبول می کند. به این می گویند روزه سر گنجشکی. چند روز را هم روزه واقعی گرفت. افطار که می شد با مادرش و فرزند و فرزند که آنها هم بعضی روز ها روزه سر گنجشکی می گرفتند، سر سفره افطار می نشست و بی صبرانه منتظر اذان مغرب می شد تا فرنی بخورد. معمولا رادیوی لامپی روی طاقچه روشن بود. مخصوصا دعای قبل از افطار را خیلی دوست داشت: "رینا، آتنا..." این دعا که از رادیو پخش می شد، دلش می گرفت و بی اختیار گریه می کرد و برای فرامرز و امام حسین (ع) دعا می کرد. دعا می کرد که توی آن دنیا سر امام حسین (ع) به هیکلش بر گردد. دعا می کرد که توی آن دنیا فرامرز برای خودش يك سه چرخه داشته باشد. آقای /فتمی نه روزه می گرفت و نه نماز می خواند، ولی همیشه هومن را تشویق می کرد.

فرشاد باز هم دور ساختمان دوچرخه سواری می کرد: درینگ، درینگ، درینگ! و شاید خوشحال بود که دیگر کسی نیست که پشت زین دوچرخه اش را بگیرد و مزاحمش باشد. *فائزه* گاهی ته دلش فکر می کرد که نکند فرشاد فرامرز را هل داده باشد توی حوض که مزاحم دوچرخه سواری اش نباشد؟ بعد زبانش را گاز می گرفت.



آن جمعه روزی که فرامرز در حوض خفه شد، آقای /فتمی در منزل نبود. در بابلسر بود. داستان طولانی ای دارد. از یکی دو سال پیش تر، محمدکریم دل در گرو عشق شادی، خواهر زاده *فائزه*، نهاده بود. شادی دختر خاله بتول بود، خاله بزرگ هومن. چهارده، پانزده سال بیشتر نداشت. ریز نقش و خوش اندام بود. بر و روی بدی هم نداشت. آقای /فتمی را عمو صدا می کرد. عمو برایش لباس می خرید، به کازینو بابلسر می بردش، کنار دریا می بردش، به کنسرت دلکش می بردش. و شادی جوان که در خانه پدری هیچ يك از این لذت های زندگی برایش فراهم نبود، آرام آرام به این عمو که تمام این لذایذ را برایش فراهم می آورد دل بست و عاشق شد. از مدرسه فرار می کرد و عمو می آمد و با هم به این طرف آن طرف می رفتند. این اواخر آقای /فتمی تقریبا هیچ روز تعطیلی را با خانواده اش نگذرانده بود. مرخصی می گرفت و به *فائزه* می گفت که باید به ماموریت برود. آنوقت یا به تهران می رفت و یا شادی به شمال می آمد.

آقای /فتمی سی و شش هفت سال داشت. دیگر آن جوانی نبود که با يك لا قبا از بیرجند به تهران آمده بود. وضع مالی اش کم و بیش خوب بود. دیگر مجبور نبود شلوارش را زیر تشك بگذارد که خط اتویش از بین نرود. پنج شش دست کت و شلوار داشت، تابستانی و زمستانی. با وجود اینکه تصدیق رانندگی نداشت، ماشین جیب اداره در اختیارش بود. از شان و شخصیت اجتماعی نسبتا خوبی بر خور دار بود. *فائزه* که فقط دو سه کلاس ابتدایی سواد داشت و بعد از چهار شکم زاییدن دیگر نه هیکلی برایش مانده بود و نه بر و روی، حالا در میان سر و همسر در مهمانی های کاری و اجتماعی موجب شرمساری آقای /فتمی بود. *فائزه* فقط به درد کار خانه می خورد. در مهمانی ها گاه وقتی دهان به صحبت می گشود، اشتباه هایی می کرد که عرق

آقای /فتنی در می آمد. آقای /فتنی حالا زنی را می خواست که با شان اجتماعی و وضعیت مالی جدیدش متناسب باشد. شادی جوان بود، خوش بر و رو بود، خوش هیکل بود، صدای خوبی داشت، آواز های مرضیه را قشنگ می خواند، با سواد بود، شعر می خواند، و وقتی صحبت می کرد، آقای /فتنی از خجالت سرخ نمی شد. اصلا مهم نبود که خیلی از آقای /فتنی جوان تر بود، جای دختر آقای /فتنی بود، خواهر زاده فائزه بود. آقای /فتنی شادی را دوست داشت و شادی هم که هنوز آقای /فتنی را عمو صدا می زد، عاشق آقای /فتنی شده بود.

بعد از ظهر پنج شنبه روز قبل از خفه شدن فرامرز در حوض، شادی به همراه مسعود، برادر کوچک آقای /فتنی، و زن و بچه های مسعود به بابلسر آمده بودند. مسعود دو سه سال از محمدکریم جوان تر بود. گروهیان ارتش بود. با زنش منیر در رستم آباد شمیران زندگی می کرد. سه تا پسر قد و نیم قد داشت به نام های بهرام و بهزاد و بهنام، تقریبا هم سن و سال بچه های آقای /فتنی. آقای /فتنی در سفر هایش به تهران به منزل مسعود می رفت. و هر بار برایشان برنج و مرغ و اردک و ماهی سفید می برد. گاه هم کمک مالی در اختیارشان می گذاشت. مسعود و منیر هم در عوض هر وقت آقای /فتنی به تهران می رفت، شادی را هم دعوت می کردند و خانه شان را در اختیار این دو عاشق قرار می دادند.

هر بار هم که مسعود و زن و بچه هایش برای چند روز تعطیل به شمال می آمدند، مخارجشان را آقای /فتنی متقبل می شد و آنها هم در عوض شادی را همراه می آوردند. در این مواقع، محمدکریم جمعه ها و تعطیل را با شادی می گذراند و در روز های عادی هم بعد از کار اداری به بهانه ماموریت و رفتن به فلان یا بهمان ده، فائزه و بچه ها را می گذاشت و به سراغ شادی می رفت. فائزه بیچاره هم بیخبر از همه جا در چهار دیواری خانه می نشست، و دور از قوم و خویش و فامیلش که همه در تهران بودند، در این ده کوره مازندران که محمود/باد نام داشت، غذا درست می کرد، کهنه های کثیف بچه ها را می شست، و پیراهن های محمدکریم را اتو می زد. و اصلا لذت نمی برد از جیک جیک گنجشک ها و چه چه بلبلان وحشی و آواز هزار و یک پرنده وحشی طبیعت دلکش مازندران که تا باران نم نم آن روز های آخرین تابستان ۱۳۳۷ از بارش می ایستاد، و تا شعاعی از آفتاب در می آمد و در افق دور دست رنگین کمانی زیبا می آفرید، سر به خواندن بر می داشتند. مرغابی های مهاجر می آمدند و می رفتند، لک لک ها در آسمان بالای سر پرواز می کردند، فصل صید ماهی سفید و ازون برون می آمد و می رفت، و فائزه بود و چهار دیواری خانه و کهنه های کثیف بچه ها، و اگر مهمانی می آمد، آشپزخانه و پذیرایی و ظرف شستن و نظافت و اشک های مدام که گاه بی اختیار بر گونه سرازیر می شد.

از این طرف و آن طرف هم چیز هایی شنیده بود. کم و بیش بو برده بود که محمدکریم یک جایی سر و سری دارد:

- تا پیراهنت دو تا شد یادت رفت کی بودی؟ حالا زیر سرت بلند شده؟ اول که از دهات آمده بودی ما خوب بودیم. حالا دیگر اخ شدیم؟ خجالت نمی کشی؟ زن و بچه ات را ول می کنی می روی، خیال می کنی من نمی دانم کجا می روی؟

آقای /فتنی بطور عادی فائزه را فازی صدا می کرد. اما در این طور مواقع فائزه یکباره فائزه خانم یا فقط خانم می شد:

- خانم صدایت را بیاور پایین. بچه ها خوابند. خجالت بکش! این حرف ها چی ست می زنی؟ بگیر بخواب.

- خر خودتی! درست است که من بی سوادم، خر که نیستم. فکر کرده ای نمی فهمم؟ بگذار بچه ها بیدار بشوند، ببینند پدرشان چه جور آدمی است!

- خفه شو خانم. بد دهنی نکن. بگذار بچه ها بخوابند. توی روحیه شان اثر می گذارد.

- من را توي این ده کوره با این بچه هاي قد و نیم قدت تنها مي گذاري و ميروي پي خوش گذراني ات، انتظار داري صدايم هم در نياید؟ کور خوانده اي! آبرويت را مي برم. مي روم پيش آقاي راستي و مي گويم که چه جور آدمي را سر کار گذاشته است. بدبخت، اگر من نرفته بودم به آقاي راستي التماس نکرده بودم، الآن اينجا آقاي رئيس نبود. بيچاره، حالا زير سرت بلند شده؟ ما اخه شده ايم؟

و آقاي /فتي ديگر تحملش تمام مي شد و محکم با پس دست بر صورت *فائزه* مي کوبيد. *فائزه* هم کم نمي آورد و چنگ در موهاي محمدکريم مي انداخت. و دعوا در مي گرفت. هومن و فرزند و فرزند و فرزند از خواب مي پریدند. و به صداي بلند گريه مي کردند. هومن سعي مي کرد میان پدر و مادر قرار بگيرد. و گاه لگدي مي خورد يا چنگ آن ديگري بدنش را زخم مي کرد. *فائزه* جيج مي زد:

- بدادم برسيد! کشتي من را! اين بچه بي گناه را چرا مي زني!

داد و بيداد *فائزه* و آقاي /فتي معمولاً بيست سي دقيقه اي طول مي کشيد. بعد *فائزه* پتويش را بر مي داشت و مي رفت در اتاق مهمان خانه روي زمين مي خوابيد. بچه ها هم مي آمدند و همان جا روي زمين پهلويش چمباتمه مي زدند و خوابشان مي برد.

آقاي /فتي چند تا سيگار پشت سر هم مي کشيد. گاهي هم بطري پنجاه و پنج را بر مي داشت، مي رفت در بالکن مي نشست، و چند تا گيلاس بالا مي انداخت. مست که مي شد به اتاق خواب بر مي گشت و مي خوابيد. خودش را براي ازدواج با *فائزه* لعنت مي کرد. يادش مي رفت که اگر با *فائزه* ازدواج نکرده بود شادي اي هم در کار نمي بود. در رابطه اش با *فائزه* احساس غبن مي کرد. احساس مي کرد سرش کلاه رفته است. احساس مي کرد در اين بده و بستان، آن قدر که مي دهد، نمي گيرد.

در اين سال ها که از ازدواجشان گذشته بود، محمدکريم آدم ديگري شده بود. از نظر شغلي و اجتماعي ترقي کرده بود. سري در سرها داشت. صحبتش بود که به بانک عمران برود و به عنوان رئيس بانک عمران حوزه تنکابن به شهسوار منتقل شود. درآمدش بيشتري شده بود. *فائزه*، اما، همان زن عامي و امل هشت نه سال پيش باقي مانده بود. بعد از چهار شکم زاييدن بر و رو و هيکلش را هم از دست داده بود. از ريخت و قيافه افتاده بود. حرف زدن بلد نبود. آقاي /فتي شرم داشت در محافل اداري او را به عنوان همسرش معرفي کند. اين بود که در رابطه زناشويي اش با *فائزه* سخت خود را مغبون احساس مي کرد. به شدت احساس مي کرد که سرش کلاه رفته است.

سال ها بعد يك بار که هومن از اسپوکن ايالت واشنگتن به کاليفرنيا آمده بود، در يکي از ديدارها مان يکي از شماره هاي هفته نامه فارسي زبان ايران تايمز را براي آوردن و مقاله اي را که با نام او در آن چاپ شده بود نشانم داد. مقاله نسبتاً تند و تيزي بود در انتقاد از حکومت جمهوري اسلامي. موضوع اصلي آن را مطلبي تشکيل مي داد که هومن به شوخي آن را *قانون عام بده و بستان آزاد* نام داده بود. بخشي از مقاله هومن را در اين جا براي آن آورده ام تا خودتان ببينيد چطور فرزند مي تواند طرز تفکر پدر را به ارث ببرد و آن را به سطح قانوني عام که مي تواند حاکم بر روابط اجتماعي افراد باشد ارتقا بخشد:

... اگر خداوند می خواست افراد بشر برابر باشند، همه را یک شکل و یک جور و یک رنگ خلق می کرد. نابرابری و اختلاف شکل و هوش و استعداد فطرت انسان است. چه دنیای بی تنوع و خسته کننده ای می شد اگر همه یک شکل و یک جور بودند! اگر همه زیبا بودند، زیبایی مفهومی را از دست می داد! اگر همه سفید بودند، سفیدی بی معنا می شد. شب در برابر روز معنی می یابد. گل سرخ شازده کوچولو با بقیه گل سرخ ها فرق دارد. زیبایی در برابر زشتی هویت پیدا می کند. هرگونه تلاش انسانی در راستای ایجاد برابری در میان انسان ها محاربه با خداوند و خلقت و طبیعت است، بیگانه کردن انسان ها با فطرتشان است. و طبیعتا محکوم به شکست است.

شاید بزرگ ترین ایراد طرز تفکر های کمونیستی همین باشد. شاید دلیل اضمحلال کمونیسم در روسیه شوروی نیز همین بود. معنی عدالت این نیست که یک فرد تحصیل کرده و با تجربه درست به اندازه یک فرد بی سواد و بی تجربه از مواهب اجتماع بهره مند شود. اگر همه افراد برابر بودند، اصولا دستگاه عدالت و قانون محلی از اعراب نمی داشت. وظیفه دستگاه عدالت و قانون این است که مراقب باشد افراد اجتماع به فراخور شایستگی ها شان از حقوق و مزایای اجتماعی سهم ببرند. وقتی یک آدم بی سواد و بی شعور صرفا به واسطه رابطه و قرابتش با فلان وزیر یا وکیل رئیس اداره ای می شود که عده ای تحصیل کرده در آن به کار مشغولند، دستگاه عدالت و قانون در اجرای وظیفه اش قصور کرده و شکست خورده است. این بی عدالتی است.

هرگاه اجتماعات بشری برای برابری قیام کنند، نهضت شان محکوم به شکست خواهد بود. و هرگاه برای عدالت به پا خیزند، قیام شان معنی دار و هدفمند می شود.

برای اینکه برابری تحقق پیدا کند، آدم های بهتر و شایسته تر باید بتوانند فداکاری کنند، باید بتوانند از خودگذشتگی نشان دهند، باید قادر باشند از برخی مواهب و لذایذ که طبیعتا شایستگی اش را دارند به نفع آدم هایی که از ایشان پست ترند و شایستگی ندارند چشم پوشی کنند. به این می گویند فداکاری و ایثار و از خودگذشتگی. فرهنگ معین ایثار را به صورت زیر معنی کرده است:

یک - بذل کردن و عطا کردن.
دو - دیگری را بر خود ترجیح دادن، بر خود برگزیدن.
سه - قوت لازم خود را به دیگری بخشیدن.
چهار - مقدم داشتن دیگران و ترجیح دادن آنان بر خود در کل امور.

همچنانکه از این معانی بر می آید ایثار یعنی دادن چیزی یا انجام دادن خدمتی برای فرد یا افرادی دیگر بدون انتظار دریافت چیزی یا خدمتی در مقابل. و این با خصلت انسان بیگانه است. انسان در برابر کاری که می کند چشم داشت عوض و مزد دارد، حالا یا در این دنیا و یا در آن دنیا، چه نقد و چه نسیه. چه احساسی به آدم دست می دهد وقتی پی می برد که ارزش واقعی اتوموبیلی که خریده از مبلغی که پرداخته پایین تر است؟ احساس غبن می کنی. احساس می کنی سرت کلاه رفته است.

تا زمانیکه موازنه منصفانه ای میان مبادلات و مراودات اعضاء اجتماعات انسانی برقرار باشد، آن اجتماعات از آرامش برخوردار خواهند بود. تمام مبادلات اعضاء اجتماعات

انسانی از نوع مادی نیستند. این بده و بستان ها می توانند معنوی باشند. عشق يك نوع مبادله معنوی ست. بین الهالین عرض می کنم که وقتی مسافرت این نویسنده قاصر به پینگ دنیا به درازا کشید، محبوب من با تمام داعیه عشق و محبتی که برای من داشت رهايم کرد، زیرا در این بده و بستان عاشقانه احساس غبن می کرد، احساس می کرد با همان دست که می دهد، نمی گیرد. محبت والدین به فرزندان نوعی مبادله معنوی از نوع نسبه فروشی ست. وطن پرستی، عبادت، فداکاری و ایثار، اینها همه از انواع معنوی بده بستان هستند.

هرگز اندیشیده اید که چرا تمام ایثارگران جنگ هشت ساله ما با عراق امروز انتظار دارند بدون امتحان وارد دانشگاه بشوند، یا خارج از نوبت بیکان و رنو و پراید و تاکسی و تلفن موبایل بگیرند، یا جواز تاسیس آموزشگاه و فروشگاه دریافت کنند؟ مگر اینها ایثار نکرده بودند؟ مگر نه اینکه ایثار یعنی بخشیدن و بذل کردن؟ پس چرا دولت و مردم باید خود را به اینها بدهکار بدانند؟ چرا عضو خانواده شهید بودن باید موجب برتری اجتماعی باشد؟ پاسخ این سوال ها خیلی ساده است: این افراد و خانواده های شان در دوران جنگ خدمتی کرده اند که در برابرش مزد کافی دریافت نکرده اند. اینکه در زمان انجام دادن این خدمت، اسمش را ایثار گذاشته بودند، نوعی عوام فریبی و ریاکاری بود. والا چرا الآن باید توقع عوض داشته باشند؟ و از آنجا که هرگز نمی شود برای جان آدمی یا عضو بدن انسان بهایی تعیین کرد، این ایثارگران همواره خود را طلبکار می دانند، و مردم بیچاره همواره بده کارند.

در این میان وظیفه دولت چي ست؟ نظارت بر مبادلات آزاد و منصفانه اعضاء اجتماع. دولت های موفق، اعم از اینکه دموکراسی باشند یا دیکتاتوری، آن هایی هستند که قانون عمومی بده و بستان آزاد را به درستی، و بدون جانب داری از يك عده و به ضرر گروهی دیگر، اجراء می کنند. دولت های نامشروع و ظالم آنهایی هستند که به نفع يك گروه و دسته، و به بهای متضرر شدن گروه و دسته ای دیگر، معادله کفه های ترازوی بده و بستان اجتماعی آزاد را بر هم می زنند. چنین حکومت هایی محکوم به زوال هستند، خصوصاً اگر این معادله را به نفع يك اقلیت اجتماعی بر هم زده باشند.

معمولاً ادعای دموکراسی ها - و دیکتاتوری های دموکراتیک از نوع کوبا یا کره شمالی - این است که معادله بده و بستان آزاد و منصفانه را با رای آزادانه مردم - یا قهراً - به نفع اکثریت غالب در انتخابات بر هم می زنند. حکومتی که ادعای دموکراسی کند و رای اکثریت را در مشی سیاسی خویش منظور ندارد محکوم به زوال و فناست.

اتحاد جماهیر شوروی از هم پاشید چون اولاً بر خلاف طبیعت آدمی، بدون اینکه شایستگی های نابرابر افراد را ملحوظ بدارد، مدعی برابری آدم ها در استفاده از مواهب مادی بود، و ثانیاً به رغم قبضه کردن قدرت مطلقه با اتکا به خواست اکثریت مردم، به نفع يك اقلیت دیوان سالار منافع اکثریت مردم را زیر پا گذاشت و در اجرای قانون عمومی بده و بستان منصفانه و آزاد شکست خورد.

مخلص کلام اینکه توفیق یا عدم توفیق حکومت ها در دو اصل خلاصه می شود: يك - اصل درك نابرابری های فطری و عدم تساوی ذاتی و طبیعی افراد اجتماع (و این را اصلاً با نژادپرستی و برتری يك نژاد بر يك نژاد دیگر قاطی نکنید. چه بسا سیاه پوستانی که ذاتاً از همکلاسی های سفیدپوست یا سایر همکلاسی های سیاه پوستشان با هوش تر و با استعداد ترند و حتماً باید نمره بهتری دریافت کنند. کدام معلم ابله می تواند به نام برابری و تساوی به چنین دانش آموزی - اصلاً به رنگ

پوست و نژاد ربطی ندارد - همان نمره ای را بدهد که به دیگران؟) و دو - اصل نظارت عادلانه و منصفانه بر قانون بده و بستان و مراوده آزاد.

خواننده عاقل خود می تواند دو اصل فوق را با حکومت های امروزی جهان - و از آن جمله حکومت فعلی ایران - منطبق کند، و تصمیم بگیرد که کدام ماندگار است و کدام رفتنی ست!

چهل سال بعد، مقاله هومن در ایران تایمز دقیقا تحلیل انگیزه های پدر در آن سال های آمل و محمودآباد بود. آقای /فتی در بده و بستان آزاد عشق سرش کلاه رفته بود و حالا داشت جبران می کرد. اولش دزدانه و زیر زیرکی، اما بعد از مدتی آشکارا و برملا. و کجا بود میرزا محمد علی تا مساوات و برابری را از نگاه نوه اش، هومن، نگاه کند؟



تازه آتش پائیز در دل جنگل های مازندران افتاده بود که یک روز آقای /فتی با یک جعبه شیرینی از آمل برگشت و اعلام کرد که به شهبسوار منتقل شده است. سال ۱۳۳۷ بود.

یکی دو سالی بود که شاه به توصیه مشاوران آمریکایی اش آرام آرام به واگذاری املاک شاهنشاهی به رعایایی که بر روی این املاک کار می کردند پرداخته بود. این املاک در برابر قیمت هایی که برزگران قرار بود به صورت قسطی به شاه پرداخت کنند به تملک ایشان در می آمد. طبعا اداره املاک شاهنشاهی با فروش این املاک متدرجا علت موجودیتش را از دست می داد. در عوض تشکیلاتی لازم بود که افساط این املاک را از کشاورزانی که حالا مالکان این اراضی بودند دریافت کند، و در فعالیت های اقتصادی مملکت به جریان بیاورد. این بود که بانک عمران اراضی شاهنشاهی بوجود آمد.

طرح تقسیم اراضی شاهنشاهی که با هدف خلع سلاح عقیدتی حزب توده و جبهه ملی آغاز شده بود نهایتا در سال ۱۳۴۲ رسما با نام انقلاب سفید یا انقلاب شاه و ملت معرفی شد و نقطه عطفی شد در اتفاقات نیم قرن اخیر ایران. حزب توده و بویژه جبهه ملی و نهضت آزادی اصلاحات ارضی را در راس برنامه های سیاسی خود قرار داده بودند. شاه با زیرکی فراوان رهبری نهضت اصلاحات ارضی را در دست گرفت و به عنوان بزرگ ترین ملاک ایران طلایه دار واگذاری اراضی شاهنشاهی به کشاورزان شد. حزب توده که پیشتر به دلیل بی عملی در جریان کودتا ۲۸ مرداد تقریبا تمام پایگاه مردمی خود را از دست داده بود با این اقدام شاه تتمه وجهه اش را هم از کف داد. شاید مهم ترین دلیل تضعیف نفوذ حزب توده و جبهه ملی در میان مردم ایران همین

اقدام داهيانه شاه بوده باشد.

در اين شرايط بود كه آقاي محمدكريم/فتي از اداره املاك شاهنشاهي به بانك عمران اراضي شاهنشاهي منتقل شد و به عنوان رئيس اين بانك در حوزه تنكبان مامور خدمت در شهسوار شد. در آن پائيز سال ۱۳۳۷ شعبه بانك عمران در شهسوار هنوز وجود خارجي نداشت. آقاي/فتي بايد به شهسوار مي رفت، محل بانك را اجاره مي كرد، ميز و صندلي و گاو صندوق مي خريد، كارمند استخدام مي كرد، و شعبه بانك را به وجود مي آورد. قرار بود ساختمان اجاره كند كه يك طبقه اش دفتر بانك باشد و از يك طبقه اش به عنوان محل زندگي خود و خانواده اش استفاده كند. بديهي ست لازم بود براي مدتي مدام در ميان محمودآباد و آمل و شهسوار در آمد و شد باشد. براي دور بودن از خانه بهانه اي بهتر از اين نمي توانست داشته باشد. شغل جديد، و دست كم براي يكي دو ماهي فرصت مغتني كه براي اينكه با شادي باشد، شادي كه مثل نسيم صبح هاي تابستان نوازش گر بود، مثل باران نم نم جنگل هاي مازندران لطيف بود، مثل چشمه ساران كوه هاي البرز پاك و بي قل و غش بود. شادي كه مثل آن صبح زمستاني تولد هومن به زندگي محمدكريم شادابي آورده بود، معني و هدف آورده بود.

در همين دوراني كه آقاي/فتي در شادي شغل جديد و فرصت بودن با شادي غرق بود، *فائزه* در اتاق هاي دراندشت قصر رضا شاهي محمودآباد راه مي رفت و در همه جا فرامرز كوچولو را مي ديد كه مثل فرقه روي چهار دست و پا از اين طرف به آن طرف مي دويد، پايه صندلي را يا لبه ميزي را مي گرفت و روي دو پا بلند مي شد، و تا صدايش مي زدي، لبخند پنهاني چهره كوچك و معصومش را پر مي كرد. هر بار كه خاطره فرامرز مي آمد، بي اختيار بغض راه گلوي *فائزه* را مي گرفت و اشك از چشمانش جاري مي شد. در هر گوشه قصر بزرگ محمودآباد خاطره اي بود از فرامرز. براي *فائزه* كه حالا ديگر پا بزا بود و همين روز ها موعده وضع حملش فرا مي رسيد، ادامه زندگي در اين جا غير ممكن بود. يك بار كه آقاي/فتي از شهسوار بازگشت، *فائزه* آنقدر گريه و زاري كرد كه آقاي/فتي رضايست داد كه براي اين چند ماه باقي مانده تا استقرارشان در شهسوار، خانه اي در آمل اجاره كند تا *فائزه* و بچه ها بتوانند اين مدت را در آمل زندگي كنند. به اين ترتيب موقتا به آمل اسباب كشي كردند. آقاي/فتي تصميم گرفت كه اين يكي دو ماه ارزشش را ندارد كه هومن را در مدرسه اي در آمل ثبت نام كند.

- صبر مي كنيم يك هو در شهسوار. ديگر ارزش ندارد كه يك ماه اينجا مدرسه برود. تا بخواهد عادت كند بايد درش بياوريم و برويم شهسوار.

به اين ترتيب، هومن يك ماه و نيم تمام صبح هاي مه آلود پائيز آمل را دنبال غاز ها و اردك هاي صاحبخانه در حياط پشت منزلشان دويد، و وقتي باد نسبتا سرد پائيزي مه را از چهره شهر مي زدود، در ميان برگ هاي زرد و قرمز فرو ريخته از درختان تيريزي و چنار حياط جلويي با سگ توله كوچكي كه از كنار رودخانه آمل پيدا کرده بود بازي كرد. و دلش خوش بود كه گاه و بي گاه شانس ديدن ويولت و سيمين را به دست مي آورد.

هومن از اسباب كشي به شهسوار چيزي به ياد نمي آورد. همين قدر به ياد دارد كه پدرش اجازه نداد كه بيري - سگ توله اي را كه در كنار رودخانه پيدا کرده بود - به شهسوار ببرد. روزي كه بالاخره در ماشين نشستند كه آمل را به قصد شهسوار ترك كنند هومن آنقدر گريه كرد كه آقاي/فتي قول داد در شهسوار براي يك سگ خوب بگيرد.

ده پانزده روز پیش از رفتنشان به شہسوار، فائزہ کہ حاملہ بود و با تمام وجود می خواست دختر دار شود، پسر دیگری بہ دنیا آورد کہ فرداد نامش دادند. قابلہ بہ خانہ شان آمد و بہ کمک زن صاحبخانہ و یکی دو تا از ہمسایہ ہا بچہ را بہ دنیا آورد. اصلا مثل وضع حمل اولش نبود. محمدکریم از شب تا صبح سراسیمہ و نگران در حیاط بیمارستان راہ رفت. محمدکریم اصلا تا دو روز بعد کہ از شہسوار بازگشت نمی دانست کہ صاحب پسر دیگری شدہ است. ہرگز کسی ندانست کہ ہم در ہنگام مرگ فرامرز و ہم در زمان تولد فرداد آقای //فتی با شادی بسر می بردہ است.



شہسوار در آن سال ہا شہری بود متشکل از دو خیابان اصلی: یک خیابان شرقی غربی کہ در امتداد جادہ کنارہ از شرق وارد شہر می شد و در غرب بیرون می آمد و بہ طرف رامسر می رفت، و دیگری کہ از شمال و از ساحل دریای مازندران بہ جنوب و بہ دامنہ کوہ ساران پوشیدہ از درخت دامنہ شمالی البرز می رفت. میدان اصلی شہر در محل تقاطع این دو خیابان قرار داشت. بازار روز شہر در ضلع شمال شرقی این میدان واقع بود. ماہی گیر ہا ہر روز کلہ سحر ماہی ہاشان را در این بازار بہ معرض فروش می گذاشتند، و روستایی ہای دہات دور و اطراف ہر روز سبزی ہای تازہ و میوہ ہای رنگارنگ و مرغ و خروس ہا و غاز و اردک ہاشان را در اینجا عرضه می کردند. ہنوز بعد از سال ہا بوی بازار روز شہسوار در مشام ہومن است: بوی ماہی و ماہی دودی و اشپل ماہی، بوی مرغ و خروس و گوشت گوسفند و گوسالہ، بوی برنج، بوی پرتغال و نارنج و سبزی و ہندوانہ و خربوزہ و خیار، و ہزار بوی دیگر. بوی زندگی، بوی سادگی. و صدا: صدا ہایی کہ امروز بعد از چہل سال ہنوز ہومن را بہ خود می خوانند: صدای زن ہا و دختر ہای روستایی کہ عابران را بہ خرید دعوت می کردند، و از تہ یک دکہ ماہی فروشی صدای پوران کہ در دل پائیز می خواند کہ:

...گل اومد، بہار اومد، میرم بہ صحرا...

در ابتدای شہر، وقتی از شرق و از طرف چالوس وارد می شدی، پلی بود کہ از روی رودخانہ شہسوار می گذشت. درست قبل از پل، دست چپ، خیابانی بود کہ یکی از دو سینمای شہر در آن واقع بود: سینما پل. کمی بعد از پل بہ میدان می رسیدی کہ تقریباً تمام مغازہ ہای شہر در اطراف آن واقع بود. از میدان اگر بہ سمت راست می پیچیدی بہ دریا می رسیدی. یک خیابان ہم بہ موازات خیابان اصلی شہر از کنار دریا می گذشت. سینمای دیگر شہسوار در این خیابان واقع بود: سینما ساحل. بعد از میدان، دست راست، دبیرستان رضا شاہ قرار داشت. کمی بعد تر تنہا حمام عمومی شہر: گرمابہ رضا شاہ. و بعد یک میدان دیگر کہ در آن زمان نا تمام بود و ہنوز رویش کار می کردند، و دوبارہ جادہ کنارہ و تابلوی رنگ و رو رفته کنار جادہ کہ نوید می داد کہ "رامسر، بیست و یک کیلومتر." شہسوار ہمہ اش ہمین بود، تقریباً مثل تمام دیگر شہر ہای مازندران و شاید تمام ایران: یک خیابان رضا شاہ، یک خیابان پهلوی، و

گاهی هم يك خيابان محمدرضا شاه.

خانه اي كه آقاي /فتني به عنوان محل بانك اجاره کرده بود و بنا بود طبقه دومش محل زندگي شان باشد در كوچه باريكي در سمت چپ خيابان شمالي - جنوبي شهر، در جنوب ميدان اصلي واقع بود. حياط بزرگي داشت با درختان هميشه سبز پرتقال و نارنج. در ضلع جنوبي اين خانه دبستان دخترانه اي قرار داشت. ديوارې كه محوطه دبستان را از حياط خانه آقاي /فتني جدا مي كرد در بعضي قسمت ها فرو ريخته بود و از حياط خانه مي شد دختر بچه ها را كه در زنگ هاي تفريح از اين طرف به آن طرف مي دويدند ببيني. هومن كه حالا نه ده ساله بود هر روز به يكي از اين دختر گيلك هاي مو بور و چشم عسلي عاشق مي شد.

اواسط پائيز بود كه خانواده آقاي /فتني در اين خانه مستقر شدند. بانك عمران حوزه تنكابن از همين زمان تنها با يك كارمند كه برادر ناظم دبستاني بود كه هومن و برادرش فرزاد قرار بود در آن درس بخوانند شروع به فعاليت كرد.

شهسوار مثل محمودآباد نبود. مدرسه رفتن جدي تر شده بود. درس خواندن ديگر از خانه درآمدن و دو قدم آن طرف تر وارد مدرسه شدن نبود. ناظم مدرسه شان، آقاي ابازري، كاملا مراقب رفتار هومن و فرزاد بود. برادرش كارمند آقاي /فتني بود. اين بود كه از سر خوش خدمتي به آقاي رئيس، هومن و فرزاد را يك لحظه راحت نمي گذاشت.

در طول دو سه ماهي كه آقاي /فتني در جريان تاسيس بانك عمران شعبه شهسوار پيوسته در ميان آمدن و محمودآباد و شهسوار در مسافرت و رفت و آمد بود، شادي چندين بار مدرسه و خانه را رها کرده، به شهسوار آمده و نزد آقاي /فتني مانده بود، آنقدر كه پدر و مادرش كه تا آن زمان از موضوع خبر نداشتند، به جريان رابطه شادي و آقاي /فتني پي برده و كلي دعوا و مرافعه راه انداخته بودند. محمود آقا، پدر شادي، چاقو را برداشته بود كه سر شادي را ببرد. خاله بتول واسطه شده و شادي قصير در رفته بود. محمود آقا كه اصلا آذربايجاني و كارمند شهرداري بود، با لهجه تركي گفته بود:

- دختره پدر سگ، حيا را خورده، شرم را بالا آورده. ايشك از جانش سير شده. اين دفعه مادر بدبختت واسطه شد. يك بار ديگر از اين گه ها بخوري، سرت را همين جا دم اين باغچه از بيخ مي برم.

و خاله بتول گفته بود:

- دختره گيس بريده، شيرم حرامت باشد. بايد بگذارم پدري سرت را غلغتي ببرد. من چه جوري تو روي خواهرم نگاه كنم؟ دليل مرده، آدم با شوهر خاله اش هم روي هم مي ريزد؟ آخر خجالت نمي كشي، مرده شور برده!

و بعد غدغن کرده بودند كه از منزل خارج شود. حتي مدرسه هم نمي گذاشتند برود، چه رسد به اينكه بخواهد به بهانه رفتن به خانه آدين يكي دو روز از منزل دور باشد. آدين دختر خوانده افسر خانم بود كه از اقوام پدري شادي بود و محمود آقا و بتول خانم هر دو به وي اعتماد داشتند.

از طرف ديگر آقاي /فتني هم با شروع فعاليت بانك عمران و آمدن فائزه و بچه ها به شهسوار ديگر مثل قبل فرصت گريز زدن و رفتن به سراغ شادي را نداشت. بعد هم روبروي منزلشان، ان طرف كوچه، يك زن و شوهر رشتي زندگي مي كردند كه سه تا

دختر ترشیده داشتند، ایران و پوران و توران. ایران و پوران کارمند بانک ملی بودند و توران معلم دبستان بود. آن وقت ها هومن نمی دانست که لاسیدن یعنی چه؟ ولی خیلی می شنید که مادرش در میانه جر و بحث با پدر می گفت:

- حالا شادی را غدغن کرده اند، به این دختر ترشیده ها بند کرده ای؟ کی می خواهی آدم بشوی؟ از لاس خشکه زدن با این رشتی های دماغ دراز چی نصیبت می شود؟ آدم که هرزه شد، همیشه هرزه است.

و آقای /فتی عصبانی می شد:

- زنکه، خفه می شوی یا خفه ات کنم؟ جلوی این بچه ها این حرف ها را زن.

بهر حال آقای /فتی موقتا از صرافت شادی افتاده بود و کم و بیش سرش به این دختر ها گرم بود. *فائزه* هم زیاد سر سرش نمی گذاشت. می دانست که مسئله اش با این دختر ها جدی نیست؛ در حالیکه با شادی کار بالا گرفته بود. آقای /فتی در آخرین دعوایشان آب پاکی روی دست *فائزه* ریخته و گفته بود:

- چیه؟ می خواهم بگیرمش. می خواهم بروم خواستگاری اش. تا چشمت کورشود!

- مگر از روی نعلش من رد بشوی! بدبخت، خیال کردی خواهرم می گذارد دخترش هووی من بشود.

- وقتی کار از کار گذشته باشد، مثلا خواهرت می خواهد چه کار بکند؟

این بود که حالا که شادی را از بیرون رفتن از خانه غدغن کرده بودند، و آقای /فتی هم به واسطه مشغله زیاد اداره سرش گرم کار بود، لاس خشکه زدن با این دختر رشتی ها از نظر *فائزه* زیاد ایراد نداشت. اشتباه *فائزه* این بود که هر کجا که می نشست به خیال خودش پته آقای /فتی را روی آب می ریخت و از سیر تا پیاز رابطه /فتی را با شادی برای همه تعریف می کرد. دوست و آشنا و فامیل و غیر فامیل نداشت. برای همه می گفت و برای اینکه خوبستن را مظلوم نشان دهد، راست و دروغ را به هم می بافت و روغن داغش را زیاد می کرد و چهار تا هم رویش می گذاشت و موضوع را از آن که بود بزرگ تر جلوه می داد. این شده بود که بعد از مدتی دیگر قبح قضیه از میان رفته بود. آقای /فتی که تا چندی پیش سعی می کرد وجود رابطه اش با شادی را از دوست آشنا و فامیل پنهان کند، حالا دیگر برایش فرقی نداشت که دیگران بدانند یا نه. در واقع *فائزه* ناخواسته مسئله را برای آقای /فتی راحت تر کرده بود.

- خودت قضیه من و شادی را توی دهن ها انداخته ای. خودت نشسته ای به همه گفته ای. دیگر فقط خواجه حافظ شیرازی نمی داند. حالا که این طور بدنامی درست کرده ای، تنها راهی که دارم این است که این دختره بیچاره را عقدش کنم.

و زندگی همینطور می گذشت. آقای /فتی سرش به کار و دختر های همسایه مشغول بود. با وجود اینکه شادی را نمی دید، همچنان در عشقش نسبت به وی راسخ بود. عزم کرده بود که در اولین فرصت دست به کاری جدی بزند. *فائزه* هم همچنان هر کجا که می توانست و نزد هر کسی سفره دل را باز می کرد و از سیر تا پیاز رابطه خواهر زاده و شوهرش را تعریف می کرد.

- با خواهر زاده تان؟ وای، خانم/ففتی جان، آدم سرش سوت می کشد. عجب دنیایی شده. آخر زمان که می گویند همین است دیگر...

در ذهن ساده *فائزه*، رسوا کردن آقای/ففتی تنها حربه ای بود که وی در این جدال در اختیار داشت. و بچه ها، بچه ها در این میانه وجه المصالحه بودند. هرکدام سعی می کرد ایشان را به خود نزدیک تر کند. به بچه ها بد نمی گذشت. از یک طرف آقای/ففتی به اغلب خواسته های شان تن در می داد، و از طرف دیگر *فائزه* در خیال نزدیک کردن ایشان به خود، هرچه می خواستند برایشان می خرید.

آقای/ففتی به قولش عمل کرد و یک سگ تازی نژاد فرانسوی برای هومن گرفت. سگی بود سیاه رنگ و بسیار با هوش. هومن یک کتاب تربیت سگ گرفته بود و هر روز تا از مدرسه بر می گشت سراغ مشکمی می رفت و سعی می کرد کلک های تازه یادش بدهد. خانم/ففتی از دوچرخه سازی سر کوجه یک دوچرخه *هرکولس* برای هومن خریده بود. پای هومن به رکاب های دوچرخه نمی رسید. نیم پا نیم پا رکاب می زد. برایش راحت تر بود که اصلاً روی زین دوچرخه ننشیند. گاه هم پای راستش را از داخل بدنه دوچرخه وارد می کرد و در حالیکه تمام بدنش در طرف چپ دوچرخه قرار داشت رکاب می زد.

دوچرخه سواری را در محمود آباد از احمد آقا سرایدار یاد گرفته بود. از اولش با دوچرخه *هرکولس* بزرگ دوچرخه سواری را یاد گرفته بود. هیچ وقت دوچرخه بچه گانه برای قد و قواره خودش برایش نخریده بودند بنابراین از همان آغاز دوچرخه سواری را به سبک نیم پا نیم پا زدن و پا از داخل بدنه رکاب زدن فرا گرفته بود. در *محمودآباد*، احمد آقا سرایدار اجازه می داد که هومن سوار دوچرخه اش شود. اولش پشت زین دوچرخه را می گرفت و به دنبال هومن که نیم پا نیم پا رکاب می زد می دوید. دائم با لهجه مازندرانی می گفت:

- برك الله آقا هومن! ته هوا ر دارمه وچه. نترس وچه! برك الله! دَرِي شوني وچه!
(هوايت را دارم. نترس بچه. برك الله. داري مي روي، بچه.)

و هومن فریاد می زد:

- ولم نکنی احمد آقا! الآن می افتم ها!

- نترس وچه جان! ته هوا ر دارمه! دَرِي شوني وچه! پا بزن! دسته ر دار! شیه بالا تنه ر کج نکن، وچه! برك الله!

و وقتی اعتماد به نفس هومن بهتر می شد، گاه *احمد آقا* زین دوچرخه را رها می کرد، فقط به دنبال هومن می دوید و فریاد می زد که، "شیه خودت دري شوني، وچه جان! یاد بیتی و! بدی چه راحت هستی؟ برك الله، وچه جان!" (خودت داري مي روي، بچه جان. یاد گرفتی دیگر! دیدی چه راحت است؟)

احمد آقا سرایدار از سر غریزه و به تجربه می دانست که اولاً تمرین و ممارست جزء لاینفک فرایند یادگیری است و به قول معروف "کار نیکو کردن از پر کردن است." و ثانیاً و از این هم مهمتر اینکه تمرین تنها موقعی موثر واقع می شود که با انواع کاملاً کنترل شده آغاز شود و متدرجاً به انواع آزاد تر برسد. به عبارت دیگر در آغاز مرحله یادگیری مربی باید اهرم کنترل را کاملاً در دست داشته باشد و تمام رفتار های یادگیرنده را

بدقت مراقبت کند. و سپس همچنانکه یادگیری ادامه می یابد، کنترل مربی و معلم بر این اهرم باید کاهش پیدا کند تا اینکه نهایتاً یادگیرنده بتواند بدون کنترل مربی و تنها با نظارت وی رفتار مورد نظر را با کمترین میزان اشتباه انجام دهد. و در آخر دیگر نظارت مربی هم ضروری نخواهد بود. هومن اکنون در شهسوار بدون اینکه /احمد/ آقا سرایدار دنبالش بدود دوچرخه سواری می کرد.

به هر حال هومن و بچه ها به یمن رقابت *فائزه* و محمدکریم تقریباً هرچه را که اراده می کردند بدست می آوردند. بچه ها نمی فهمیدند که مادر و پدر سعی دارند ایشان را به خود نزدیک تر کنند. بچه ها دلیل این بذل توجه های زیادی را نمی دانستند. و در نتیجه فقط روز به روز لوس تر و نر تر می شدند. یک روز دوربین عکاسی می خواستند و روز دیگر بوم نقاشی. و تقریباً از هیچ کدام هم استفاده نمی کردند. *فرشاد* و *فرداد* که کوچک تر بودند و هنوز عقل شان نمی رسید که می توانند از این موقعیت سوء استفاده کنند، زیاد تحت تاثیر این دوران قرار نگرفتند. هومن و *فرزاد*، اما، طوری شده بودند که تا سال ها بعد انتظار داشتند هرچه می خواهند فوراً برایشان فراهم باشد.

قدیم ها که آقای /*فتمی* در اداره املاک کار می کرد، جیب اداره فقط هنگامی که باید برای ماموریت به جایی می رفت در اختیارش قرار می گرفت. حالا، اما، جیب اداره بیست و چهار ساعته در اختیارشان بود، چه برای ماموریت های اداری و چه برای خرید از بازار روز، و روز های تعطیل برای سفر به رامسر یا متل قو. آقای رئیس که هنوز گواهی نامه رانندگی نداشت و تا سال ها بعد هم نتوانست گواهینامه رانندگی بگیرد، نه فقط جیب بانک عمران، بلکه تمام امکانات اداره را در اختیار داشت. خانم دیگر مجبور نبود خودش برای خرید به بازار روز برود. /*بازری*، کارمند اداره را می فرستادند.

- *اباذری*، چهار تا مرغ و دو تا ماهی سفید بخر. نیم کیلو سبزی پلو، یک مقداری سبزی خوردن، و دو تا نان بربری هم بگیر.

و کبری که می آمد و در کار های روزانه *فائزه* را کمک می کرد، مرغ ها را پر می کند، ماهی ها را تمیز می کرد، سبزی ها را می شست و خورد می کرد، و همه را آماده می کرد تا خانم برای نهار یا شام غذا درست کند. خانم هم که دیگر مجبور نبود رخت بشوید یا کار های سنگین انجام دهد، حالا از قبل هم چاق تر شده بود، و روز به روز هم چاق تر می شد. و با چاقی، عوارضی چون پا درد و کمر درد هم آمده بود، و دوا و دکتر و حتی یک بار تهران آمدن برای درمان و مداوا.

از همان اولش که به مازندران منتقل شده بودند، همیشه کلفت داشتند. مازندرانی ها به کلفت یا نوکر می گفتند /*دم*. مثلاً "آدم ما از آدم شما بهتر است." یا "آدم ما امروز رفته مرخصی." یا "آدم ما را فرستادم سبزی بخرد." این ها معمولاً دختر دهاتی هایی بودند که در مقابل روزی چند قران می آمدند و کلفتی می کردند. بعضی مثل کبر/ صبح می آمدند و شب بر می گشتند، و بعضی ها شان شبانه روزی می ماندند. آقای /*فتمی* هم تقریباً هیچ کدام شان را بی نصیب نگذاشته بود، و دست رد به سینه هیچ کدامشان نگذاشته بود. خانم /*فتمی* هر کجا می نشست می گفت:

- این مردکه هرزه دست از سر هیچ کس بر نمی دارد. آن از شب ها سر از اتاق صغری و کبری در آوردنش، آن هم از تمام رسوایی در آوردنش با شادی، این هم از این دختر رشتی ها. مردکه، چهار تا بچه داری. چهل سالت است. دیگر خجالت بکش! دست بکش! عشق پیری گر بجنب، سر به رسوایی زند!

برای آقای /فنتی عشق پیری و رسوایی و این چیزها همه اش حرف بود. اگر سرش این طرف و آن طرف می جنبید، برای این بود که درد دوری شادی را فراموش کند. به شادی عاشق بود. عشق هم کر و کور و خر است. عشق انتخاب نیست. اگر کسی بیاید و بگوید که به فلان یا بهمان عاشق شده است چون تحصیل کرده است و پدرش کارخانه دارد و منزلشان در شمیران است و ماشین آخرین مدل دارند، بدان که عاشق نشده است. به دلیل هزار و یک ملاحظه فلان یا بهمان را انتخاب کرده است. عشق انتخاب نیست، اتفاق است. پیش می آید؛ پیش می آید. مثل گرفتار شدن قاصدک در باد، مثل پیدا کردن یک کیف پر از پول، مثل یک خواب خوب. و آقای /فنتی مثل قاصدک بر بال باد پرواز می کرد. همچنان پول های داخل کیف را می شمرد. همچنان خواب شادی را می دید. همچنان عاشق بود. آری عشق اتفاق است، مثل تولد، مثل مرگ، دست خود آدمی نیست. به قول شاملو، "عشق خواهر مرگ است."



صبح ها هومن و فرزند مدرسه می رفتند. بعد از ظهر ها موقع برگشتن از مدرسه به اصرار فرزند سر راه مدتی می ایستادند و فرزند ده شاهی هایش را می داد تا با تفنگ بادی خال بزند. کسی که می توانست به هدف بزند جایزه می گرفت، و یک بار دیگر هم می توانست شلیک کند. هومن می ایستاد و فرزند را نگاه می کرد که بی مهابا ده شاهی هایش را به صاحب تفنگ بادی می داد. تفنگ بادی چي دو جور صفحه هدف داشت: یکی که صفحه تخته سه لایه مستطیلی بود به طول تقریباً هفتاد سانتیمتر و عرض حدوداً پنجاه سانتیمتر با خال های رنگارنگ، هر کدام دایره ای به قطر حدوداً یک سانتیمتر. دیگری صفحه مستطیلی بود با همان ابعاد ولی به جای دایره های رنگارنگ در همان فواصل رویش ترقه چسبانده بودند. اگر به خال می زد، ترقه منفجر می شد و صدا می داد. هومن هرگز میلی به امتحان کردن مهارت هدف گیری اش نداشت. فرزند اما بر خلاف هومن اهل قمار بود. خطر می کرد. هومن از همان کودکی این خصیصه فرزند را تحسین می کرد، و گاه از این بابت غبطه می خورد. فرزند اگر از کسی زور می شنید، بدون ملاحظه عواقب کار مثل خروس جنگی به جان طرف می افتاد. هومن، بر عکس، از دعوا و مرافعه گریزان بود. نه که قدرت بدنی اش از فرزند کمتر باشد. بیشتر می ترسید که مشت می لگدی به طرف دعوا بزند که موجب صدمه دیدن یا زخمی شدن وی بشود. هومن پیش از شروع هر کاری می خواست مطمئن شود که می تواند در آن کار موفق باشد. از همان کودکی یک آرمان گرای به تمام معنی بود. این بود که هر بار که در مقابل بساط تفنگ بادی چي می ایستادند، با تمام اصرار فرزند، راضی نمی شد تفنگ بادی را در دست بگیرد و تیری شلیک کند، مبادا که تیرش به هدف نخورد. بالاخره یک روز فرزند گفت:

- بابا جان، حالا چه می شود یک تیر بزنی؟ امتحان کن!
- آخر اصلاً بلد نیستم فرزند. اصلاً چه جوری باید نشانه بگیرم؟
- خیلی ساده ست. این را ببین. به این می گویند مگسک. به این هم می گویند چشمی. ببین، اگر بتوانی از وسط این چشمی مگسک را ببینی و آن را روی ترقه نشانه بگیری، بی برو برگرد تیرت به هدف می خورد. فقط سعی کن دستت نلرزد.

نفسست را باید توی سینه حبس بکنی. اول یک نفس عمیق بکش. بعد نفسست را حبس کن و نشانه بگیر. بعد خیلی آرام ماشه را فشار بده. بگیر. بین چقدر راحت است!

و بالاخره هومن رضایت داد که تفنگ را دست بگیرد و امتحان کند. این اولین باری بود که هومن تفنگ بادی را در دست می گرفت. صفحه هدف با ترقه ها به دیوار کوچه تکیه داده شده بود. هومن نشانه گرفت: چشمی، مگسک، و هدف. و بعد ماشه را چکاند. درق! صدای انفجار ترقه، و به دنبال آن صدای فرزاد که:

- ناکس دروغ گو، تو قبلا صد بار تمرین کرده ای! مگر می شود آدم با اولین تیرش به هدف بزند؟
- به خدا نه! به جان مامان اولین دفعه ام بود! بیا، جایزه اش را تو بزنی.
- نه خودت بزنی.

و هومن که می ترسید تیر دومش به هدف نخورد، هرگز آن روز رضایت نداد که تیر دومی شلیک کند. و تا امروز خاطره آن روز *ششسوار* را از یاد نبرده است. و شاید بعد از تمام بالا و پایین ها و شکست ها و توفیق هایی که در زندگی داشته است، هنوز بدون اینکه به کسی گفته باشد، موفقیت آن روز را بزرگ ترین پیروزی زندگی اش به حساب می آورد. یک جور همان روز، بی که خود بدانند، آن واقعه را به فال نیک گرفت. و هرگز فراموش نکرد که: "اولین تیرم به هدف خورد! اولین تیرم به هدف خورد!"

یک سال بعد، در زمستان سال ۱۳۳۹، هومن که کلاس ششم ابتدایی بود، سر کلاس درس نشسته بود و به لاطاناتی که بقیه بچه ها به عنوان انشاء می آمدند و جلوی کلاس می ایستادند و می خواندند گوش می داد که ناگهان گویی از جایی در هیچ کجا، از میان پنجره ای که معلمشان کمی باز گذاشته بود تا هوای تازه بیرون، بوی نامطبوع دود بخاری ذغال سنگی، و بچه هایی را که صبح یادشان رفته بود به دست شویی بروند خنثی کند، یک جغد بزرگ با آن چشمانی که گویی مستقیماً در چشمان آدمی نگاه می کرد، پرواز کنار وارد کلاس شد، چرخ می زد، و روی میز، درست جلوی هومن نشست. اول بال هایش را کمی جا بجا کرد و بعد زل زد و چشم در چشمان هومن دوخت.

بیرون هوا سرد بود. باران نم نم می بارید. برگ های درختان همیشه بهار نارنج و پرتقال حیاط مدرسه که به لطف باران های چند روز اخیر تمیز شده بود، انگاری که با پارافین چربشان کرده باشند، برق می زدند. *احمد آقا* سرایدار برای هومن تعریف کرده بود که هر بار که *رضا شاه* برای اقامت شبانه یا صرف چای و ادامه مسافرت قرار بود به کاخ محمودآباد بیاید، از دو سه روز پیش، تمام برگ های درختان نارنج و پرتقال باغ را با پارافین برق می انداختند. این بود که هر بار که چشم هومن به برگ های براق درخت های پرتقال و نارنج می افتاد، بی اختیار به یاد *رضا شاه* و *احمد آقا* سرایدار و پارافین می افتاد که هنوز هم تا به امروز نمی داند چه جور روغنی ست.

هومن اغلب در مواقعی که کار نداشت یا سرش به چیزی گرم نبود به سراغ کتابخانه پدرش می رفت، کتابی بر می داشت و مدتی در آن غرق می شد. در روز های اخیر بیشترین توجه هومن به نسخه های *کتاب هفته* معطوف شده بود. تازه چند روز پیش ترجمه داستان *شازده کوچولو* را در کتاب هفته خوانده بود. و معلوم نیست کجا، یک جایی در لابلای تمام آن داستان ها، خوانده بود که جغد مثل گربه سیاه نشانه شومی و بدبختی ست. و وقتی آن روز بارانی، این پرنده شوم در کلاس درس در برابرش بر روی میز نشست، دل هومن ناگهان فرو ریخت. چه اتفاق شومی در رحم

زمانه نطفه بسته بود؟ چه حادثه شومی قرار بود اتفاق بیافتد؟ در روز های آینده هومن هرچه کرد نتوانست خاطره چشمان درشت و باز آن پرنده تنها را از ذهن بزدايد. هومن آن روز این حادثه را به فال بد گرفت، و هرگز فراموش نکرد که يك روز در کلاس انشاء، در میان بوي دود بخاري ذغال سنگي و بوي نامطبوع بچه هايي که يادشان رفته بود پیش از خروج از خانه به دستشويي بروند، جغدي بزرگ از لاي پنجره وارد شده و يك راست روي ميز جلوي او نشسته و در او خيره شده بود.



روز های شهسوار میان مدرسه و خانه و الك دو لك و كمريند بازي و كتاب هفته و بينوايان و حافظ و سعدي و خيام و گاهي رامسر و متل قو و دو سه باري رشت و يك بار پلاژ شهرداری نوشهر براي يكي دو هفته و دوچرخه سواري و قلاب سنگ و شكار گنجشك هاي بيگناه بسرعت مي گذاشت. هومن در اين مدت چندين بار عاشق شد. يك بار عاشق دخترک بلند قد و رشيد اندامي شد که هر روز وقتي مدرسه تعطيل مي شد راست راست بي که حتي يك بار به چپ يا راست نگاه کند، صاف و بر روي يك خط مستقيم با قدم هاي راسخ و شمرد، در حالیکه كتاب ها را بر روي پستان هایش که تازه شکوفه زده بودند مي فشرد، به طرف خانه قدم بر مي داشت. مسيرش درست بر عکس راه هومن بود. آنقدر رشيد و مطمئن گام بر مي داشت که هومن را به ياد سرباز خانه و رژه رفتن مي انداخت. هومن يك بار همچنانکه از روبرو به وي نزديک مي شد، به سبک رژه رفتن پيشاهنگي شروع به شمارش کرد:

- يك، دو، سه، چهار! يك، دو، سه، چهار! طبل بزرگ زير پاي چپ! يك، دو، سه، چهار!

دخترک اول محل نگذاشت. معلوم بود سعي مي کرد شمارش هومن را نادیده بگیرد. اما کمی بعد ليخندي بزرگ تمام پهناي صورت پر کک و مک و زيبايش را فرا گرفت. و اين هومن بود که با ديدن ليخند دخترک چنان دستپاچه شد که نزديک بود زمين بخورد. از آن روز به بعد دخترک هر روز با ليخندي از کنار هومن مي گذشت و هومن بيچاره هرگز نتوانست جملاتي را که تا آن لحظه نزد خويش تمرين کرده بود بر زبان بياورد. فقط گرم مي شد، کمی عرق مي کرد، کمی رنگ مي باخت، و ضربان قلبش بالا مي گرفت. و بعد خويشتن را به خاطر بند آمدن زبانش لعنت مي کرد. هومن هرگز نام اين زيبا روي شهسواري بلند قد و سپيد چهره را ندانست، اما تا مدت ها، اين دختر جاي سيمين و ويولت را در روي هاي نوجوانانه هومن گرفت.



عید سال ۱۳۳۹ نقطه عطفی در زندگی هومن بود. آقای /فتنی تازه يك فولکس واگن مدل هزار و نهصد و پنجاه و چهار خریده بود، از آن فولکس واگن ها که چراغ راهنما شان از ستون بغل در بیرون می آید. هومن سال ها بعد فهمید که چرا آقای /فتنی به شوخی همیشه می گفت:

- فولکس واگن های جدید تر ماده هستند. فولکس واگن ما نر است.

آقای /فتنی که سال ها پیش با مقداری بدهی و رسوایی رها کردن زن بیرجندی اش، خانه پدری را ترک کرده و به تهران آمده بود، حالا که صاحب زن و بچه و کار خوب و ماشین سواری شده بود، يك باره تصمیم گرفت بعد از این همه سال برای دیدن پدر، خانواده را بردارد و تعطیل نوروز را راهی بیرجند شود.

شکوه، مادر آقای /فتنی، سال ها پیش فوت شده بود. میرزا محمدعلی که حالا تقریباً کور شده بود، به توصیه اقوام زن جوانی به نام سلطان خانم را به عقد خویش در آورده بود که کار های روز مره اش را انجام دهد. سه سال پیش که مادرش از دنیا رفته بود، محمدکریم میان دیدار شادی در بابلسر و سفر به بیرجند و شرکت در مراسم تدفین مادر، اولی را انتخاب کرده بود. با این حال آن شب سر بر سینه شادی گذاشته و چندین دقیقه بی وقفه اشک ریخته بود. غم از دست رفتن مادر و اندوه مشکلات سر راه عشق شادی با هم قاطی شده و اشک محمدکریم انگاری نمی خواست بند بیاید.

به هر حال این بار آقای /فتنی عزم را جزم کرده بود که به هر نحوی شده برای دیدار پدر به بیرجند سفر کند، و بیشتر شاید به انگیزه به جلوه گذاشتن موفقیت هایش نزد سایر اقوام، به ویژه نزد برادر بزرگتر، محمدحسین، که هنگام تولد او دوساله بود و به هوای ماهی قرمز ها دستش را در آب حوض فرو می برد. نا سلامتی هم کار خوب داشت، هم ماشین سواری داشت، و هم به تازگی بطور شراکتی با يك دلالت اتوموبیل تهرانی به نام صراف زاده يك باغ پرتهال نزدیک مثل قو خریده بود و بنا داشت در آن يك خانه ویلایی بزرگ بنا کند.

درست مثل امروز، آن روز ها هم یا باید از راه کناره، از طریق بابل و ساری و گرگان و بجنورد و مشهد و بعد نیشابور و تربت حیدریه و قاین و گناباد سفر می کردی، و یا باید از راه کویر، از تهران و مامازند و ورامین و سمنان و دامغان و شاهرود و مشهد و باز نیشابور و تربت حیدریه و گناباد و قاین مسافرت می کردی. آقای /فتنی تصمیم داشت برای رفتن از راه کویری و برای بازگشت از جاده کناره استفاده کند. می خواست در راه رفتن یکی دو روزی را در تهران بماند تا شاید فرصتی دست دهد و دیداری با شادی داشته باشد.

دو روز قبل از تحویل سال ۱۳۳۹ بار و بندیل شان را در فولکس واگن گذاشتند و براه افتادند. معمولاً هومن در صندلی جلو پهلوی آقای /فتنی که رانندگی می کرد می نشست، و فائزه و بچه ها در صندلی عقب. فرشاد و فرداد که حالا دو ساله شده بود اغلب می رفتند داخل آن فضای کوچکی که فولکس واگن ها بین صندلی عقب و پنجره پشتی ماشین دارند، آن جا می نشستند و بازی می کردند و توی سر و کله هم دیگر می زدند. آقای /فتنی داده بود روی سقف فولکس واگن باربند محکمی درست کرده بودند و تمام چمدان های لباس و سوغاتی ها را آن بالا روی باربند محکم بسته بود.

در تهران، آقای /فنتی به بهانه سر زدن به برادرش مسعود و گرفتن سوغاتی هایی که وی می خواست برای پدر و بقیه اقوام به بیرجند بفرستد، یک روز را در خانه مسعود گذراند. شادی هم آن روز آخر سال را از مدرسه گریخت و به خانه مسعود آمد و بعد از یک سال و نیم دیدارشان دوباره تازه شد. در آن اتاق جدید که مسعود تازه بر روی بام خانه کوچکش در رستم آباد شمیران ساخته بود، محمدکریم و شادی ساعت ها خطوط اندام یک دیگر را در نور دیدند، و در پی هر ارضای جسم برای آینده نقشه کشیدند. شادی پیوسته می گفت:

- عمو جان، یعنی می شود؟
- آره عزیزم، باید بشود. من بدون تو می میرم. دوستت دارم، شادی جان.

شادی هنوز آقای /فنتی را عمو صدا می زد.



در این جا می خواهم آقای /فنتی و شادی و خانواده آقای /فنتی را در همین آغاز راه مشهد و بیرجند رها کنم و به زمان حال بیایم، به امروز که اول دسامبر سال دو هزار و سیصد و یک میلادی و دهم آذر ماه سال سیصد و هشتاد شمسی ست.

حدود سه سال پیشتر، درست در همین روز ها، ده پانزده روز قبل از سالروز تولدش، به دنبال برخی وقایع که بعدا مفصلا راجع به شان توضیح خواهم داد، هومن مجبور شده بود ایران را رها کند و به آمریکا بگریزد. اکنون سه سالی بود که در آمریکا زندگی می کرد. بیش از یازده سال از فوت آقای /فنتی می گذشت. فائزه، مادر هومن، کمی قبل از اینکه هومن مجبور به ترک ایران شود، نزد فرشاد آمده و در اسپوکن، در ایالت واشنگتن، ساکن شده بود.

فرشاد را که به خاطر دارید، همان که در محمودآباد دور ساختمان دوچرخه سواری می کرد و فرامرز دنبالش می دوید؟ یادتان هست که چطور یک بار فرشاد و فرامرز که میله پشت سه چرخه را گرفته بود، درینگ درینگ کنان به پشت ساختمان رفتند و بعد فرشاد به تنهایی برگشت، و فرامرز هرگز باز نگشت، و چند دقیقه بعد معلوم شد که در حوض خفه شده است؟

تا همین امروز، یکی از آزارنده ترین افکار آمیخته به ظن و شک فائزه این است که شاید در آن روز ابری اواخر تابستان سال ۱۳۳۷ که فرامرز در حوض باغ محمودآباد غرق شد، این فرشاد برای اینکه از دست فرامرز راحت شود، بچه بیچاره را هل داده و در حوض انداخته باشد. هنوز چهره خندان فرامرز در مقابل چشمان فائزه بود. بچه بیچاره از بقیه بچه های فائزه متمایز بود. برعکس بقیه که هر شب فائزه را با ونگ ونگ گریه شان بیدار می کردند، فرامرز حتی یک بار هم مزاحم خواب فائزه نشده بود. همیشه می خندید، حتی وقتی فرشاد با تلخ رویی داد می زد که، "پشت چرخم را ول کن! برو گم شو!" فرامرز باز هم لبخند می زد. فرامرز کوچولو آنقدر محمودآباد را دوست داشت که برای همیشه آن جا ماند. فرامرز کوچولو یک جایی در زیر خاک شور

قبرستان محمودآباد که اکنون تبدیل به پارک شده آرام خوابیده است.

فرشاد بیست و سه سال پیش، درست یک سالی قبل از انقلاب، برای ادامه تحصیل به آمریکا آمده و در این جا ماندگار شده بود. چند سال اول آقای /فتمی برایش پول می فرستاد، سال اول و دوم ماهی دو سه هزار دلار، و بعد که فرستادن ارز از ایران دشوار شد، تا مدتی فقط ماهی هزار دلار سهمیه دانشجویی، و وقتی روابط ایران و آمریکا تیره شد، دیگر فرستادن ارز هم قطع شد. فرشاد که در ایران در مدرسه زبان نیروی هوایی تدریس می کرد و درآمد نسبتاً خوبی داشت، حالا در این سرزمین غریب مجبور بود برای امرار معاش به هر کاری تن در دهد.

فرشاد با زنش، مینا، به آمریکا آمده بود. اما چند سالی بعد، درست بعد از به دنیا آمدن فرزندشان، از هم جدا شده بودند. مینا دخترشان را برداشته و نزد برادرش به ایالت آریزونا رفته بود. فرشاد هم انگاری نه انگار که اصلاً دختری دارد، کاملاً آن بخش زندگی اش را به دست فراموشی سپرده بود. بعد از مدتی با یک دختر آمریکایی به نام آنجلا ازدواج کرده و از این طریق به اجازه اقامت قانونی در آمریکا یا کارت سبز دست یافته بود. حاصل این ازدواج پسری بود به نام کیوان که در زمان نگارش این سطور - سال دو هزار و یک - پانزده ساله است. فرشاد بعداً از آنجلا هم جدا شد و چند سالی بعد با دختر آمریکایی دیگری به نام کیلی ازدواج کرد. داستان فرشاد شنیدنی ست. اجازه بدهید آن بخش هایی اش را که به قصه ما مربوط می شود اجمالاً برایتان نقل کنم:

بعد از جدا شدن از مینا و ازدواج با آنجلا، فرشاد در شهر اسپوکن ایالت واشنگتن ماندگار شد. دوره فوق لیسانسش در دانشگاه واشنگتن شرقی تمام شده بود ولی فرشاد که مدتی کار نکردن و پول دریافت کردن از طریق ایران خیلی به مذاقش ساخته بود، چندان میلی به پیدا کردن کار از خود نشان نمی داد. ضمن اینکه با وجود تمام تحصیلاتش، هنوز جایگاه خویشتن را در فرهنگ آمریکایی پیدا نکرده و آن اعتماد به نفس لازم را برای جذب شدن در بازار کاری که متناسب با تحصیلاتش باشد بدست نیاورده بود. مدتی در یک پیست اسکی نزدیک اسپوکن به عنوان مامور نگهداری و ترمیم پیست کار کرد. بعد در یک رستوران به کار گارسونی و ظرف شویی پرداخت. بعد از جدا شدن از آنجلا، به سیاتل رفت و در یک پیتزا فروشی به کار مشغول شد. اولش رانندگی می کرد و پیتزا در خانه ها تحویل می داد. چندی بعد مدیر پیتزا فروشی شد،

حدود ده سال پیش، با قرض و قوله و اندوخته ای که در بانک داشت دوباره به اسپوکن بازگشت و یک پیتزا فروشی باز کرد. فرشاد از اولش در خانواده به مقتصد بودن و صرفه جویی و به قول هومن به چس خوری معروف بود. داستان مداد پاک کن کرایه دادنش را همه می دانستند. کوچکتر که بودند، وقتی هومن یا فرزند مداد پاک کن شان تمام می شد، یا آنرا گم می کردند، فرشاد به ساعتی یک قران مداد پاک کن اش را به آنها کرایه می داد. هومن و فرزند عجز و التماس می کردند که:

- بابا جان، مداد پاک دانه ای ده شاهی است، آنوقت تو یک قران برای کرایه اش می خواهی؟ انصافت کجا رفته؟ شیطان می گوید بزمن توی سرش، مداد پاک کنش را بگیرم!

- من که زورت نکرده ام. برو بیرون بخر. اگر مداد پاک کن من را می خواهی، ساعتی یک قران کرایه اش است. دست هم به من بزنی میروم بابا را بیدار می کنم.

چند سالی که آقای /ففتی برای فرشاد پول می فرستاد کمی بد عادتش کرده بود، ولی خیلی زود دوباره صرفه جوی و امساک را پیشه کرده، پولی اندوخته، و با وام گرفتن از بانک موفق شده بود مغازه پیتزا فروشی /اسپوکن را خریداری کند.

در تمام این سال ها فرشاد تقریباً رابطه اش را با خانواده قطع کرده بود. وقتی آقای /ففتی فوت شد، هومن به فرشاد زنگ زد که فوت پدر را به وی اطلاع دهد. اما حتی آن بار هم فرشاد در منزل نبود و هومن مجبور شد برایش پیغام بگذارد.

سه سال بعد از فوت آقای /ففتی، هومن دو سال پشت سر هم به آمریکا سفر کرد و در هر دو سفر موفق به دیدن فرشاد شد. در سال دوم حتی دو ماهی در /اسپوکن میهمان فرشاد بود. این همان سالی بود که فرشاد تازه پیتزا فروشی اش را خریده بود. هومن دو ماه اقامتش را در /اسپوکن، صبح تا شب در مغازه پیتزا فروشی فرشاد کار کرد و در برابر به جای اقامت در هتل در خانه فرشاد ماند. در این مدت، خصوصاً در ابتدای اقامت دو ماهه هومن، فرشاد به طور غیر معمولی با محبت شده بود. بیرون که می رفتند نمی گذاشت هومن دست در جیبش کند. بعد یک روز به هومن گفت:

- راستی هومن، یک چیزی برای من می نویسی؟
- آره، چی می خواهی؟
- یک نامه می خواهم که بنویسی از ایران که به این جا آمده ای، برای من پول آورده ای. می خواهم بنویسی که بیست هزار دلار سهمیه ارث بابا خدا پیامرز را برای من آورده ای. می نویسی امضا بکنی؟

آقای /ففتی خدا پیامرز جز ساق پیچوک هیچ چیزی از خود باقی نگذاشته بود. چرا، یکی دو تا خورده قرض داشت که هومن تعهد کرده بود پرداخت کند. اسباب و اثاثیه منزل را هم همان ماه اول دوم بعد از فوت آقای /ففتی، فائزه با کمک فرداد به پول نزدیک کرده بود. یک مقداری اش را فرداد برداشته و بقیه اش را هم فائزه پول ودیعه اجاره آپارتمانی در کرج داده بود و به رغم تمام مخالفت هومن که اصرار داشت مادر را نزد خود نگاهدارد، رفته بود و در کرج ساکن شده بود.

- ننه جان، من نمی توانم با زنت بسازم. دلم می خواهد از خودم استقلال داشته باشم.
- هر جور صلاح می دانی، مادر جان.

با این وجود وقتی فرشاد خواست که هومن نامه ای بنویسد و بگوید که بیست هزار دلار ارث پدر را برای او به آمریکا آورده است، هومن قبول کرد.

- حالا برای چه می خواهی؟
- اینجا معمولاً از دو محل نمی شود وام بگیري. من برای خرید مغازه مقدار اصلی پول را از بانک وام گرفته ام. بیست هزار دلار کم داشتیم که باید از یکی از کارت های اعتباری ام بر می داشتیم. اگر بفهمند، ممکن است بگویند که درآمد مغازه کفاف پرداخت دو تا قسط وام را نمی دهد. آنوقت معامله به هم می خورد. اگر تو بنویسی و امضا بکنی که بیست هزار دلار برای من آورده ای مسئله حل می شود.
- اگر به این سادگی حل می شود، من که حرفی ندارم.

بعد که هومن به ایران بازگشت، دوباره تماسش با فرشاد قطع شد. در سال ۱۹۹۷ که فرشاد تازه با کلی ازدواج کرده و گویا وضع کار و بار مغازه اش گرفته بود، حالا یک باره و

به هر انگیزه ای که هومن هرگز ندانست، تصمیم گرفته بود مادرشان، *فائزه*، را نزد خود به آمریکا بیاورد. وقتی هومن در سال ۱۹۹۸، چند روزی قبل از سال روز تولدش، از ایران گریخت و به آمریکا آمد، شش ماهی بود که *فائزه* نزد *فرشاد* و زنش، *کلی*، زندگی می کرد.



امروز که این سطور را می نویسم مصادف است با فوت *جورج هاریسون*، یکی از اعضای گروه معروف *بیتل* ها. *جورج* همین امروز صبح بر اثر سرطان درگذشت. و امروز که این سطور را می نویسم، کمتر از یک ماه از فوت *فرشاد*، برادر مقتصد و موفق هومن، می گذرد. *فرشاد* که بیست و سه سال پیش از ایران به آمریکا آمده و هرگز قصد بازگشت به ایران را نداشت و تبعه آمریکا شده و زن آمریکایی گرفته بود، در روز پنجم اکتبر سال دو هزار و یک، درست بیست و چهار روز بعد از حمله تروریستی یازدهم سپتامبر به *برج های دوقلوی مرکز تجارت جهانی در نیویورک*، با گلوله یک مامور پلیس آمریکایی که ایران را با تروریسم مترادف می دانست، و فرق عرب و ایرانی را نمی فهمید، به قتل رسید.



آن روز یازدهم سپتامبر سال ۲۰۰۱ میلادی، هومن تازه از خواب بیدار شده و به عادت معمول تلویزیون را روشن کرده بود که در مقابل چشمان حیرت زده اش، آن هواپیمای مسافربری را بر صفحه تلویزیون دید که در زمینه آبی آسمان، مسیر پروازش به ناگاه با برخورد به یکی از *برج های دوقلوی مرکز تجارت جهانی در نیویورک* نا تمام ماند. لحظه ای بعد قسمت فوقانی هر دو برج در دود و آتش پنهان بود. گوینده تلویزیون می گفت که بیست دقیقه قبل هواپیمای دیگری به برج شمالی مرکز تجارت جهانی اصابت کرده بود. پنج دقیقه بیشتر طول نکشید که برج شمالی و به دنبال آن برج جنوبی که تازه مورد اصابت هواپیمای دوم قرار گرفته بود، در تنوره ای از دود و آتش و گرد و غبار فرو ریختند. اصلاً باور کردنی نبود. درست پیش از فرو ریختن برج ها، هومن مردانی را دید که به امید زنده ماندن از بالا ترین طبقات برج خویشتن را در سقوطی آزاد به بیرون پرتاب کردند. اگر روز اول ماه آوریل بود، هومن تمام این صحنه ها را به پای دروغ اول آوریل می گذاشت که در فرهنگ آمریکایی چیزی معادل دروغ روز سیزده بدر است. ولی یازدهم سپتامبر بود و تلویزیون سی ان ان هر چند دقیقه یک بار صحنه برخورد هواپیما های مسافربری را با برج های مرکز تجارت جهانی تکرار می کرد.

ساعتی بعد هواپیماي سومي به ساختمان وزارت دفاع آمریکا - پنتاگون - برخورد کرد. معلوم بود که يك عده تروریست هواپیما ربا موفق شده بودند کنترل این هواپیما ها را به دست بگیرند، و در اقدامی انتحاری آن ها را در هدف هایی که می خواستند کوبیده بودند. کمی بعد معلوم شد که تروریست ها مجموعاً چهار هواپیما را ربوده بودند. هواپیماي چهارم، بدون اینکه ربايندگان آن بتوانند آنرا مثل بقیه هواپیما ها به هدفی بکوبند، در جنگل های نزدیک شهر پیتزبورگ در ایالت پن سیلوانیا سقوط کرده بود.

نه، دروغ نبود. في الواقع يك گروه خرابکار این هواپیما ها را ربوده و با استفاده از آن ها به عنوان اسلحه ای برای انهدام جمعی هزاران انسان بی گناه برج های مرکز تجارت جهانی و ساختمان وزارت دفاع آمریکا را مورد هدف قرار داده بودند. معلوم نبود هواپیماي چهارم قرار بود به کدام هدف اصابت کنند: کاخ سفید شاید، یا مجسمه آزادی، یا شاید ساختمان کنگره آمریکا! بعد ها معلوم شد که مسافران هواپیماي چهارم شجاعانه با هواپیما ربا ها در گیر شده و با سقوط هواپیما از برخورد آن با هدف چهارم جلوگیری کرده بودند.

هرگز هیچ گروه و کشوری مسئولیت این خرابکاری عظیم را به عهده نگرفت. در ساعات و روز های بعد تمام اخبار و مصاحبه ها و سخنرانی های مقامات آمریکایی به حدس و گمان در مورد مسببان این جنایت عظیم اختصاص یافت. و در آن میان نام کشور هایی مثل ایران و عراق ناگهان بر سر زبان ها افتاد. چند روز بعد، آمریکا رسماً *اسامه بن لادن* و گروه *القاعده* را به عنوان مسبب اصلی این جنایت معرفی کرد، و متعهد شد که انتقام قربانیان مرکز تجارت جهانی، *پنتاگون*، و مسافران به قتل رسیده هواپیما های ربوده شده را بگیرد، و *اسامه بن لادن* و اعضای گروه *القاعده* را به پای میز محاکمه بکشاند.

اسامه بن لادن اصلاً يك میلیاردر تبعه عربستان سعودی است. در جریان اشغال افغانستان به دست اتحاد جماهیر شوروی، *بن لادن* به افغانستان آمده و در جهاد مردم افغانستان علیه اشغالگران کمونیست تمام ثروت و امکاناتش را در اختیار مجاهدان مسلمان افغان قرار داده بود. در آن زمان ایالات متحده آمریکا، در راستای سیاست کلی مقابله با نفوذ کمونیسم، آشکارا و در خفا، به مجاهدان افغان و همچنین به *اسامه بن لادن* کمک نظامی و مالی می داد. به نوعی می شود گفت که *اسامه بن لادن* را در واقع خود آمریکا بوجود آورده است. بعد از پیروزی مجاهدان مسلمان افغان بر نیرو های شوروی و اخراج اشغالگران، *اسامه بن لادن* در افغانستان باقی مانده، عده ای مسلمان افراطی را گرد خویش جمع کرده، و سازمان تروریستی *القاعده* را تشکیل داده بود. اعضاء این گروه اغلب از کشورهای عربستان سعودی، مصر، عراق، یمن، و فلسطین اشغالی به افغانستان آمده بودند، هرچند که برخی نیز از چین، بوسنی هرزگوین، و کوسوو به این گروه پیوسته بودند. در درگیری های داخلی افغانستان، گروه *القاعده* جانب طالبان را گرفته بود، در پی پیروزی طالبان بر سایر گروه های مسلح افغانستان و تسلط آن بر تقریباً تمامی خاک این کشور، *اسامه بن لادن* و گروه *القاعده* ابتدا عربستان سعودی را آماج خشم خویش قرار داده بود. بعد از جنگ خلیج در سال ۱۹۹۱ که در طول آن خاندان سلطنتی عربستان به آمریکا اجازه داده بود تا از خاک آن کشور برای حمله به عراق و پایان دادن به اشغال کویت توسط آن کشور استفاده کند، *اسامه بن لادن* علناً علیه خاندان سلطنتی عربستان سعودی اعلان جنگ و جهاد کرد. اما خاندان سلطنتی عربستان در صحنه سیاست جهانی چیزی بیش از يك عروسک خیمه شب بازی نبود، و طولی نکشید که *اسامه بن لادن* تصمیم گرفت ایالات متحده آمریکا را که عروسک گردان این صحنه بود آماج حملات خویش قرار دهد.

به دنبال این جهت گیری جدید، اهداف آمریکایی در سراسر جهان مورد حمله و بمب گذاری اعضاء القاعده قرار گرفت: هواپیما های آمریکایی، خوابگاه سربازان آمریکایی در خبار عربستان سعودی، هلیکوپتر حامل سربازان آمریکایی مستقر در سومالی، ساختمان مرکز تجارت جهانی، سفارتخانه های آمریکا در دارالسلام و نایروبی، و این اواخر، ناو جنگی کول که در ساحل یمن به سوخت گیری مشغول بود، و حالا هم باز ساختمان های مرکز تجارت جهانی و ساختمان وزارت دفاع آمریکا یا پنتاگون.

هومن همواره با خرابکاری و تروریسم به عنوان وسیله مقابله با حکومت های ظلم و اجحاف مخالف بود. اصولا هومن طرفدار مبارزه منفی بود. شخصیت هایی مثل *رابیندرانات تاگور*، *مهاتما گاندی*، *تولستوی*، *رومن رولان*، و *نلسون ماندلا* الگو و اسوه هومن بودند. وقتی می شود با کلام مردم را با حقیقت آشنا کرد، وقتی می شود از رای دادن های نمایشی در محیط های ظلم و استبداد خودداری کرد، وقتی می توان سینما نرفت و پول بالایی هنر مستبدان نداد، چرا باید اسلحه به دست گرفت؟ در تمام سال های بعد از انقلاب، هومن حتی یک بار هم پا به سینما نگذاشته بود چون اعتقاد داشت که فیلم سازان بعد از انقلاب، خواسته یا نا خواسته، آب به آسیاب ظالمان می ریزند:

گل یخ اگر در زمستان می شکفت،
ستایشگر سرماست،
تا موجه سازد در نگاه عاشقان،
ظلمت زمهریر را!

هومن گل یخ را خیلی دوست داشت. گل یخ با آن گلبرگ های چاق و روغنی اش و با آن عطر دلکش، شاید زیبا ترین گل جهان باشد، اما حیف که در میان برف می شکفت، همان موقعی که صد ها کودک بی گناه در کنار اجاق های تھی از گرمای آتش، در آغوش سرد مادرانشان از سرما یخ می زنند و می میرند.

شاید هم دلیل عدم تمایل هومن به روش های مبارزه خشونت آمیز ترس ناخودآگاه وی از مبارزه باشد. مبارزه جرات می خواهد، مبارزه خطر کردن می طلبد، در مبارزه ممکن است جانت را از دست بدهی. هر چه نباشد هومن نوه میرزا محمدعلی است. یادتان هست چطور محمدعلی با تمام آزادیخواهی و مساوات طلبی اش هرگز نتوانست در هیچ مبارزه خشونت آمیزی درگیر شود؟ یادتان هست چطور حاضر بود در پای خود گلوله شلیک کند تا از مبارزه و مخاطره بگریزد؟

هومن اصلا سیاست خارجی ایالات متحده را تایید نمی کرد. بعد از جنگ جهانی دوم، ایالات متحده با طرف گیری های غلط در عرصه صحنه سیاست جهانی، مردم زیادی را با خود دشمن کرده است. در بسیاری از کشور های جهان، علی رغم خواست اکثریت مردم، آمریکا به طرفداری از دیکتاتور های خودکامه ای ادامه داده است که منافع ملی کشور هاشان را به نفع آمریکا به تاراج برده اند. در ایران، در عربستان سعودی، در شیلی، نیکاراگوئه، ویتنام، فلسطین اشغالی، فیلیپین... و در ده ها کشور و منطقه دیگر، آمریکا پیوسته یار و همدست سیاستمداران فاسد و جبار بوده است.

در خود ایالات متحده، با وجود اینکه علی الظاهر دولت مردان با رای آزاد مردم انتخاب می شوند، در واقع این صاحبان صنایع و شرکت های بزرگ هستند که با سرمایه گذاری بر روی این یا آن نامزد انتخابی موجب انتخاب وی می شوند. این ها فقط به دنبال منافع خویش هستند. چه بسا سربازان آمریکایی که به ضرب اسلحه قاچاق آمریکایی در این سو و آن سوی جهان به خاک هلاکت می افتند. برای اسلحه فروش

آمریکایی، اما، اصلاً مهم نیست که اسلحه را چه کسی شلیک می کند، و چه کسی به وسیله آن به هلاکت می رسد. اسلحه فروش آمریکایی فقط می خواهد اسلحه اش را بفروشد و پولش و سودش را در جیبش بگذارد. روزی نیست که کودک، نوجوان، مرد، یا زنی در همین آمریکا به ضرب گلوله این سلاح ها در مدرسه ای، در خانه یا در اداره ای، به خاک هلاکت نیافتند. با این حال اسلحه فروشان و سوداگران مرگ همچنان آزادانه انواع تفنگ و تپانچه را در سوپر مارکت و فروشگاه ها به فروش می رسانند. از آنجا که صنعت اسلحه سازی آمریکا یکی از بزرگ ترین بخش های صنایع این کشور است، پول و نفوذ این صنعت همواره در انتخاب سیاستمداران عمده آمریکا موثر و دخیل بوده است. لذا این سیاستمداران اجازه نمی دهند قانونی به تصویب برسد که فروش آزادانه تسلیحات گرم را ممنوع یا محدود سازد.

سیاست خارجی ایالات متحده در قبال اسرائیل و سرزمین های اشغالی فلسطینیان به ویژه در میان مسلمانان و ملت های عرب موجب خشم و کینه فراوان شده است. خرابکاری را به هیچ وجه نمی شود توجیه کرد. اما مسلماً یکی از کانال های تجلی خشم و کینه مردم مظلوم در شرایط استیصال و ناامیدی و بی پناهی توسل به خرابکاری و تروریسم است.

حساب کنید همسایه ای دارید که دیوار خانه اش را دو وجب در داخل حیاط منزل شما بنا می کند، و وقتی شما معترض می شوید، پلیس و نیرو های نظامی هم نا منصفانه از همسایه متجاوز و اجحاف گر تان جانبداری می کنند. مسلماً خشمگین می شوید. اولش می روید دادگاه و شکایت می کنید. قاضی و دستگاه دادگستری بی اعتنایی می کنند. در روزنامه مقاله می نویسید و ظلمی را که به شما رفته است مطرح می کنید. باز هم کسی محلی نمی گذارد. چند روز بعد پلیس می آید و به جرم توهین به قوه قضائیه دستگیر و زندانی تان می کند. دو ماه در زندان می مانید و بعد که به منزل بر می گردید، می بینید که همسایه اجحاف گر دو وجب دیگر هم به ملک شما تجاوز کرده است. آنوقت است که ممکن است آنقدر مستاصل و خشمگین بشوید که سنگی برداشته و شیشه خانه همسایه را بشکنید. چه بسا سنگتان سر همسایه را هم بشکند. شاید سنگ تان بعد از شکستن شیشه پنجره به سر کودک نوزاد همسایه اجحاف گر بخورد و بچه بیچاره تلف شود.

استیصال و ناامیدی می تواند راه استدلال و تعقل را بر انسان ببندد. سنگ پاره ای که شما از سر استیصال پرتاب می کنید ممکن است شیشه همسایه را بشکند، سر همسایه را بشکند، یا حتی کودک نوزاد همسایه را به هلاکت برساند. آنوقت می آیند شما را می گیرند و به عنوان خرابکار و تروریست و قاتل و مجرم دستگیر می کنند. دیگر هیچ کس از چند وجبی که همسایه شما به ملک شما تجاوز کرده است صحبتی نمی کند. دیگر همه شما را به عنوان تروریست و خرابکار محکوم می کنند.

جریان اعراب و اسرائیل هم امروز درست همینطور شده است. فلسطینیان بار ها و بار ها به سازمان ملل رفته اند، شکایت کرده اند، مقاله نوشته اند، اما هرگز حرف و سخن شان به جایی نرسیده است. هر بار که در سازمان ملل تصمیمی به نفع فلسطینیان و در جهت محکوم کردن اسرائیل اتخاذ شده است، آمریکا با استفاده از حق وتوی خویش آن را در نطفه از میان برده است. هیچ کس نمی تواند منکر نفوذ عظیم یهودیان در صحنه اقتصاد و سیاست ایالات متحده شود. این نفوذ موجب شده است که دولت مردان آمریکا در منازعات میان اعراب و اسرائیل همواره جانب اسرائیل را بگیرند.

تا وقتی اتحاد جماهیر شوروی سر پا بود، اعراب با نزدیک شدن به شوروی، یک مقدار از ناامیدی و استیصال شان را جبران می کردند. بعد از فرو پاشی شوروی، دیگر هیچ

یار و یاور برای اعراب و فلسطینیان باقی نماند. هر سنگ پاره ای که کودکان و نوجوانان فلسطینی به سوی تانک ها و خود رو های زره دار اسرائیلی پرتاب می کنند تبلور و تجلی ذره ای از ناامیدی و یاس ایشان است.

حالا اگر اسامه بن لادن نامی پیدا شود و سنگ پاره را به مسلسل و خمپاره تبدیل کند، بی شک بسیاری از کودکان و نوجوانان فلسطینی به سوی وی سوق پیدا می کنند و جذب می شوند. مذهب را هم به این استیصال و یاس اضافه کنید، آنوقت ملغمه ای خواهید داشت که به خورد هر جوانی بدهید، بی برو برگرد حاضر می شود خود را فدا کند تا به زندگی و لذت جاودان دست بیابد، و به مصداق "و لا تحسبن الذین قتلو فی سبیل الله امواتا، بل احياء عند ربهم يرزقون" نزد خداوند روزی دار می شود.



در هر حال حمله تروریستی به ساختمان های مرکز تجارت جهانی و وزارت دفاع آمریکا موجب مرگ عده بسیاری آمریکائیان بی گناه شد، و چون هواپیما ربایان بدون استثنا عرب و از اهالی خاور میانه بودند، ناگهان پیکان خشم و انتقامجویی آمریکائیان متوجه اعراب و کلا اهالی خاور میانه شد.

نود درصد آمریکائینی که من دیده ام ایران را هم به عنوان یکی از کشور های عربی می شناسند، خصوصا که در بیست و دو سال اخیر اغلب تصویر هایی که از دولتمردان ایرانی دیده اند منحصر به روحانیان بوده است که بیش و کم مثل اعراب لباس می پوشند و عبا و عمامه به تن می کنند. عرب و ایرانی و افغان یکباره آماج کینه و تعصب و نفرت آمریکایی قرار گرفت. روزی نبود که عربی به دست یک آمریکایی متعصب مورد ضرب و جرح فرار نگیرد یا حتی به قتل نرسد. حتی در یک مورد، یک سیک هندی، به توهم اینکه چون عمامه دارد حتما عرب است، به قتل رسید.



آن شب پنجم اکتبر، حدود ساعت ده شب، فرشاد طبق معمول تمام کارگزارانش را به خانه فرستاده بود. از ساعت ده شب تا یک بعد از نیمه شب که مغازه را تعطیل می کردند، سفارش پیتزا زیاد نبود. بنابراین فرشاد معمولا خودش در مغازه می ماند. فقط

دو تا از راننده هایش را برای تحویل پیتزا نگه می داشت و بقیه را به خانه می فرستاد. شلوغ ترین ساعت مغازه معمولا بین پنج تا هشت بعد از ظهر بود.

برف آرامی از یکی دو ساعت پیش شروع به باریدن کرده بود. امسال زمستان در /سیوکن خیلی زود شروع شده بود، و برعکس سال پیش که اولین برف زمستانی اوایل دسامبر باریده بود، اکنون که پنجم اکتبر بود، چهره شهر می رفت تا نشانه های زمستان را در خود جای دهد.

تا قبل از ساعت ده شب در مغازه را قفل نمی کردند. مشتریان می توانستند داخل شوند و پیتزا شان را سفارش دهند یا تحویل بگیرند. اما از ساعت ده شب به بعد، از ترس دزدانی که هر از گاه به مغازه های /سیوکن می زدند، در را قفل می کردند، و تقریبا فقط سفارش های تلفنی را قبول می کردند.

اکنون هم چند دقیقه ای بود که در مغازه را قفل کرده بودند. هر دو راننده فرشاد برای تحویل پیتزا مدتی پیش مغازه را ترک کرده بودند. هیچ سفارش جدیدی هم نداشتند. فرشاد در قسمت جلوی مغازه ایستاده بود و با یکی از کامپیوتر های روی پیشخوان ور می رفت. یک اتوموبیل پلیس جلوی مغازه توقف کرد. مامور بلند قد و چهار شانه ای از اتوموبیل پیاده شد و به طرف مغازه آمد. هیچ چیزی مشکوک نبود. قبلا هم بار ها پلیس به مغازه آمده و در مورد این یا آن کارگر شان سوال هایی پرسیده بود. فرشاد با لبخندی در گوشه لب به طرف در رفت و آن را گشود.

- کمکی از دست من بر می آید، جناب؟
- شاید! عرب هستی؟

لحن افسر پلیس آکنده از نوعی خشم بود. فرشاد فوراً متوجه چشمان مملو از کینه و غضب افسر پلیس شد.

- نه، اصلاً ایرانی هستم. ولی بیش تر از ده سال است که تبعه آمریکا شده ام.
- همه اش تقصیر ماست که شما خوک های کثیف را اینجا راه می دهیم. به تان پناه می دهیم، بعد بر می گردید و هموطن های ما را می کشید، هواپیما می دزدید، بمب منفجر می کنید. همه اش تقصیر خود ماست.

فرشاد یکه خورده بود. داشت سعی می کرد جوابی آماده کند. می خواست بگوید که همه را نباید به یک چوب راند. می خواست بگوید که زنش آمریکایی ست، پدر زنش پلیس بازنشسته /سیوکن است، اصلاً بیست سال است به ایران نرفته است. تازه اصلاً ایران به /سامه بن لادن چه ربطی دارد؟ /سامه بن لادن عرب است.

- باید همه شما عرب ها را بکشیم. هرچه مسلمان است باید جلوی گلوله بگذاریم.
- شما اشتباه می کنید. ایرانی و عرب فرق دارند. تازه من آمریکایی هستم.

می خواست بگوید که مغازه عرب ها چهار دهنه بالا تر است. می خواست بگوید که به عنوان یک تبعه آمریکا، او هم با افسر پلیس همدردی می کند. ولی دیگر دیر شده بود. افسر پلیس هفت تیرش را شلیک کرده بود. گلوله درست در میان دو چشم فرشاد جای گرفت. لحظه ای بعد، فرشاد بر زمین افتاد و کفپوش پلاستیکی سفید رنگ مغازه از خون به رنگ سرخ درآمد. تمام! خلاص! زندگی فرشاد در سن چهل و هفت سالگی در این سرزمین دور دست که هومن غربت آباد غریب آزارش می خواند به پایان رسید.

برف همچنان نرم نرم می بارید. ماشین پلیس از پارکینگ مغازه خارج شد، و در پس چراغ راهنمای اولین چهار راه، چراغ قرمز های عقبش از دید پنهان شد. هرگز کسی نیامد، انگاری نه انگار که آب از آب تکان خورده است. تقریباً تمام مغازه های آن راسته تعطیل بودند. هیچ کس صدای گلوله را نشنیده بود.

برف همچنان نرم نرم می بارید. حدود بیست دقیقه بعد، اولین راننده فرساده از تحویل پیتزا بازگشت و فرساده را افتاده بر زمین مغازه در میان استخري از خون یافت. بعد پلیس و آمبولانس و آژیر!

گستاخی آمریکایی، همان خودخواهی و خودبرتربینی که این همه دشمن برای آمریکا به وجود آورده است، بی سر و صدا، در این شب برفی/اسپوکن، در ایالت واشنگتن، یک قربانی دیگر گرفت.



من هومن و خانواده اش را از حدود سی و دو سه سال پیش، از زمانی که هومن در دانشکده علوم سیاسی و من در دانشکده علوم قضایی درس می خواندیم، می شناسم. می شود گفت که هومن بهترین دوست من است، و بعد از این همه سال هرگز هیچ حادثه ای نتوانسته است ذره ای از دوستی میان ما بکاهد. مطمئنم که اگر هومن روزی بخواهد داستان زندگی من را بنویسد، شاید خیلی بهتر از خود من بتواند از عهده برآید.

دوازده سیزده سال پیش، بعد از اولین باری که با هومن به ساق پیچوک سفر کردم، وقتی مقبره حاجی ملایوسف را در بالا دست ساختمانی که آقای الفتی در ساق پیچوک بنا کرده است دیدم، به هومن گفتم که می خواهم داستان بعدی ام را به سرگذشت مردمان ساق پیچوک اختصاص بدهم. در این فاصله اتفاقات زیادی افتاده است. من و هومن به دلایل متفاوت هر دو مجبور شده ایم ایران را ترک کنیم. و داستان مردمان ساق پیچوک در گذشته و حال ادامه می یابد.

همچنانکه پیشتر هم اشاره کردم، امروز که این سطور را می نویسم مصادف با فوت جورج هاریسون است. درگذشت جورج هاریسون از آن جهت اهمیت دارد که هومن و من هر دو با بیتل ها بزرگ شده ایم. یک موقعی هر دو مو های بلند داشتیم. هر دو از فوت جورج هاریسون بسیار متاثر شدیم. و در این روز ها، با وجود اینکه من در لس آنجلس هستم و هومن در ایالت واشنگتن و در شهر اسپوکن، هر دو به بیتل ها گوش دادیم و خاطرات سال های دور دست را زنده کردیم: خاطرات روز های سرکشی، روز های خیابان شاه آباد و کوچه ظهیرالاسلام و دبیرستان خاقانی را. من و هومن و شاید هزاران جوان قدیمی هم سن و سال ما در کوچه پس کوچه های محله پنی لین در شهر لیوریول، همراه با بیتل ها پرسه زده ایم، و سلمانی محله پنی لین را مثل احمد آقا سلمانی خودمان می شناسیم. مامور آتش نشانی محله پنی لین که عکسی از ملکه الیزابت را روی شیشه ماشین آتش نشانی اش چسبانده است برای من و

هومن با صد ها راننده تاکسی تهران که آن قدیم ها عکس اعلیحضرت را روی داشبورد تاکسی شان می چسباندند زیاد فرقی ندارد. ما هر دو به آن نسل تعلق داریم.

بر عکس جوان های بیست و چهار پنج ساله امروزی که تمام دوران زندگی شان را بعد از انقلاب گذرانده اند و اندوخته های فرهنگی و تربیتی شان را به تعلیمات جمهوری اسلامی مدیون هستند، زندگی من و هومن و امثال ما، در یک جایی آن وسط ها، مثل هندوانه قاچ خورده است. ما ناخودآگاه در هر لحظه به مقایسه حال و گذشته مشغولیم. دست خودمان هم نیست.

ما هر دو به آن نسل تعلق داریم. لذا امروز در میانه این مردمانی که اغلب، نه از سر اعتقاد که از ترسشان، عکس خمینی را در کیفشان یا بر روی طاچه خانه شان می گذارند، احساس غربت می کنیم. من و هومن هر دو به نسلی تعلق داریم که می خواست دنیا را عوض کند، نسلی که پر از اعتماد به نفس بود، نسلی که معتقد بود می تواند حکومت ظلم را بر اندازد و در سال هزار و سیصد و پنجاه و هفت ثابت کرد که می تواند.

در میان هم نسل های ما دروغ گویی و تظاهر صفات بدی محسوب می شوند. نه که کسی دروغ نمی گوید یا تظاهر نمی کند. نه، در میان هم نسل های ما هم آدم های دروغ گو و متظاهر فراوان بودند و هستند. اما آن قدیم تر ها، پیش از اینکه این هندوانه را قاچ بزنند، دروغ گویی و تظاهر تقوا به حساب نمی آمد. مثل امروز نبود که در جامعه ایران، برای اینکه کاری پیدا کنی باید ریش بگذاری و راجع به اعتقادات دروغ بگویی. مثل امروز نبود که:

زاهدان کین جلوه در محراب و منبر می کنند
چون به خلوت می رسند آن کار دیگر می کنند

دروغ گویی تقیه به حساب نمی آمد. فرهنگ تظاهر و تزویر غالب نبود. دروغ گویی و تظاهر همچنان نکوهیده و مذموم بود. نسل ما، اما، دارد می میرد. نسل ما یا باید از ایران بگریزد، یا بماند و ببیند و رنج بکشد، و یا در زندان ها بپوسد. نسل ما در حال انقراض است. بت های نسل ما یکی یکی می افتند و فرو می شکنند و می میرند. *اخوان ثالث، شاملو، نادر نادر پور... یکی یکی مردند.*

فروغ فرخ زاد امروز مورد کم لطفی و بی مهری دولتمردان است، چون فروغ رگ و راست حرف می زد؛ حرف دلش را می گفت، بی که به ملاحظه زن بودن پرده پوشی کند؛ چون فروغ شعر زنانه می نوشت، و پستان هایش از احساس زن بودن پر بود، و از این بابت شرم نداشت. امروز زن های باید به خاطر زن بودنشان شرمنده باشند. در مدرسه ها به دختران یاد می دهند که نباید بخندند، نباید بلند حرف بزنند، حتی باید صدایشان را مردانه کنند و خشن صحبت کنند مبادا مردی یا نامردی پیدا شود که از صدای زنانه شان تحریک شود. امروز دروغ گویی و تظاهر و تزویر تقوا به حساب می آید.

امروز جورج هاریسون هم مرد. نسل من و هومن خوب می داند که روح جورج هاریسون همچنان تا ابد بر فراز مزارع توت فرنگی در پرواز خواهد بود. نسل من و هومن دارد می میرد. فرشاد هم مرد، با گلوله یک افسر پلیس آمریکایی که خیال می کند برترین آدم های روی زمین مسیحیان سفید پوست آمریکایی هستند، و گویا خداوند به ایشان رسالت داده است تا بر بقیه دنیا سروری کنند و الباقی دنیا باید به فرمان ایشان باشد. سرزمین آمریکا، این مهد آزادی و برابری، مملو از این جور کله خر

هايي ست که خيال مي کنند رنگ پوست يا مذهب و نژاد موجب برتري و تفوق مي شود.

اکنون که اين سطور را مي نويسم فرشاد مرده است. جورج هاريسون هم نبرد با سرطان را باخته و از دنيا رفته است. و ايالات متحده در افغانستان درگير جنگ با تروريسم جهاني ست. هومن در مورد اين جنگ آمريکا با تروريسم جهاني تئوري جالبتي دارد. جنگ آمريکا و عراق را که به ياد داريد؟ يا بايد باور کنيد که صدام حسين في الواقع و حقيقتا دشمن آمريکا ست و عليه استکبار جهاني سر به شورش برداشته و قيام کرده است، و بنا بر اين در طول جنگ هشت ساله ايران و عراق، رهبران جمهوري اسلامي در مورد حمايت آمريکا از عراق دروغ مي گفته اند. يا بايد پذيريد که جناب صدام حسين عروسک دست نشانده آمريکاست و به دستور آمريکا به کويت حمله کرد تا راه را براي استقرار نيرو هاي آمريکايي در خاور ميانه و منطقه خليج هموار کند. اگر صدام حسين کويت را اشغال نکرده بود، آمريکا هرگز نمي توانست محمل موجه و مردم پسندي براي حضور نظامي در خليج فارس داشته باشد.

آيا همه اش يك سناريوي از پيش نوشته شده بود تا آمريکا بتواند در خليج نيروي نظامي داشته باشد و جريان آزاد نفت خاور ميانه به غرب را تضمين کند؟ هيچ بعيد نيست! اگر غير از اين بود آمريکا بعد از اخراج عراق از کويت هرگز اجازه نمي داد صدام حسين در عراق در راس قدرت بماند. براي نيرو هاي آمريکايي پيشروي تا بغداد و سرنگون کردن صدام حسين و حتي فرستادن وي به دادگاه لاهه براي محاکمه به اتهام نسل کشي و ارتکاب جنايت عليه بشريت به سادگي آب خوردن بود. مگر اين صدام حسين نبود که در خليجه عليه زن و بچه و پير و جوان بي گناه گرد از سلاح شيميايي استفاده کرده و هزار ها نفر را به خاک هلاکت انداخته بود؟ چرا آمريکا جنگ عراق را نيمه کاره گذاشت؟

حالا هم از جنگ آمريکا عليه تروريسم جهاني در افغانستان بوي نوعي توطئه به مشام هومن مي رسيد. سال ها بود که آمريکا مي خواست براي رساندن نفت کشور هاي حاشيه شمالي دريائي خزر به آب هاي آزاد اقيانوس هند، خط لوله اي احداث کند که بتواند بر آن کنترل و نظارت داشته باشد. هرچند که بسياري از کارشناسان اعتقاد دارند که خاک ايران بهترين و کوتاه ترين مسير براي احداث اين خط لوله است، اما تا زمانیکه جمهوري اسلامي، با آن سابقه درخشان در زمينه احترام به ميثاق هاي ديپلماسي بين المللي، بر خاک ايران حاکم است، آمريکا هيچ تضميني براي جريان آزاد نفت به آب هاي گرم جنوب نخواهد داشت.

از طرف ديگر اگر حقيقت داشته باشد که بعد از حوزه نفتي خليج فارس، آسياي ميانه صاحب غني ترين منابع نفتي جهان است، و باز اگر درست باشد که مناطق شمالي افغانستان بر دريائي از ذخاير نفتي دست نخورده و بکر شناور است، به سادگي مي توان باور کرد که، از مدت ها پيش، ايالات متحده آمريکا به دنبال بهانه اي مي گشت تا در اين منطقه جهان داراي نفوذ و نيروي نظامي باشد. *اسامه بن لادن* و وقايع يازدهم سپتامبر امسال (دو هزار و يك ميلادي) اين بهانه را به دست آمريکا داد. آيا *اسامه بن لادن* هم عروسک دست نشانده آمريکا بوده است؟ چه بسا که! گاهي وقت ها ابر هاي سپاه وقايع زمان حاضر موجب مي شوند که گذشته ها از نظر ناپديد شود؟ مگر اين *اسامه بن لادن* را خود آمريکا در افغانستان علم نکرده بود؟ اين بابا همان کسي بود که يك روزي به ياري سي آي / در مقابل شوروي ها مي جنگيد و از آمريکا مثل نقل و نبات اسلحه مي گرفت.

به هر حال انگیزه های *صدام حسین* ها و *اسامه بن لادن* ها و *معمرفدافی* ها هرچه باشد، این ها خواسته یا ناخواسته آب به آسیاب آمریکا ریخته اند، همچنانکه انقلاب ضد استبدادی و ضد امپریالیستی سال ۱۳۵۷ در ایران موجب شد که همسایگان ایران در برابر تهدید جمهوری اسلامی به صدور انقلاب، به آمریکا نزدیک تر شوند، و میلیون میلیون پول مردم بی گنااهشان را در راه خرید اسلحه آمریکایی به جیب کارخانه های اسلحه سازی آمریکا بریزند.

در این میان زندگی *فرشاد* و مثل *فرشاد* در مقابل منافع آمریکا هیچ ارزشی ندارد. به آمریکا چه مربوط است که هومن برادرش را به دلیل حماقت يك آمریکایی از دست داده است؟ يك مقداری گریه، يك مقداری شیون و زاری، *فائزه* در هشتاد و پنج سالگی چنگ چنگ مو هایش را کند، بچه های هومن در رثای عموی از دست رفته شان عزا گرفتند، ولي جنگ آمریکا علیه تروریسم ادامه یافت، و افسر پلیسی که *فرشاد* را به قتل رسانده بود به قید ضمانت آزاد شد و الآن هم به عرب و ایرانی و افغان و پاکستانی و ترك فحش می دهد.



ده روز بعد از کشته شدن *فرشاد*، بیوه آمریکایی اش *فائزه* را از خانه اش بیرون کرد، انگاری نه انگار که *فائزه* مادر شوهر از دست رفته اش بوده است. *فائزه* بیچاره چمدانش را برداشت و به خانه کوچک هومن کوچ کرد. اشک دست بر نمی داشت. ساعت ها در يك گوشه می نشست و خیره به دیوار روبرویش نگاه می کرد، و تمام وقایع زندگی اش را مثل يك فیلم روی دیوار می دید. و باز گریه می کرد. *پونه*، دختر هومن می آمد و شانه های *فائزه* را می مالید و می گفت:

- مامان بزرگ، قربانت بروم، اینقدر گریه نکن! با گریه کردن شما که عمو *فرشاد* زنده نمی شود. بیا يك چیزی بخور.

پیرزن بیچاره بیشتر گریه می کرد. شب و روزش شده بود گریه. و دیوار مقابل مثل پرده سینما روز های زندگی اش را در برابرش به نمایش گذاشته بود، و در آن میان آن روز های بهاری سال ۱۳۳۹ را که با *الفتنی* و *بچه* ها با فولکس واگن مدل هزار و نهصد و پنجاه و چهار به طرف مشهد می رفتند تا پس از زیارت امام رضا (ع) راهی بیرجند شوند:



رادیوی ماشین تا چند کیلومتری بیرون تهران در مسیر مامازند و ورامین، برنامه های رادیو ایران را می گرفت. صبح روز دوم فروردین سال هزار و سیصد و سی و نه بود. مسعودی با لهجه گیلکی می خواند که:

بنفشه گل بیرون بامو
از یاد بریدی عهد ...

و چند کیلومتر بعد تر، اولش صدای مسعودی با خش خش و پارازیت قاطعی شد، و بعد فقط خش خش، و بعد هم آقای /فتی با عصبانیت رادیو را خاموش کرد.

- نزدیک سمنان باید دو باره بگیرد. خانم، یک پر پرتقال بده، بخوریم.
- دیروز باز دوباره رفتی سراغ شادی؟ نتوانستی یک روز جلوی خودت را بگیری؟ اصلا به هرزگی عادت کرده ای!

هومن و فرزاد که بعد از قطع شدن رادیو دنباله تصنیف مسعودی را گرفته بودند و می خواندند که:

... خدایا، دختر رشتی قشنگه
سفیده، سرخه، رنگ و ارنگه،
ولی با این همه حسن خداداد ...

با شروع مکالمه پدر و مادر ساکت شدند. فرشاد و فردا به بازی در سوراخی پشت صندلی عقب ادامه دادند. هنوز در سنی نبودند که از واژگان مکالمه به ماهیت خصومت آمیز آن پی ببرند. کمی بعد که لحن کلام بلند و پرخاشگرانه شد، فرشاد و فردا هم ساکت شدند.

- خانم، مثلا داریم می رویم زیارت امام رضا (ع). بعد از این همه سال می خواهیم برویم دیدن پدر بزرگ بچه ها. یک مدت نمی توانی دندان روی جگر بگذاری و زخم زبان نزنی؟ می شود این مسافرت را به ما زهر نکنی؟
- هی خفه شدم و حرف نزد، هی دندان روی جگر گذاشتم و تحمل کردم، مگر تو حیا کردی؟ هی نمک روی زخم پاشیدی. کی می خواهی حیا کنی؟
- خانم خفه شو، والا از همین جا دور می زنم و بر می گردم.

آقای /فتی ماشین را در حاشیه خاکی کنار جاده متوقف کرد.

- خفه می شوی یا دور بزمنم، برگردم؟

فائزه ساکت شد. آقای /فتی دوباره ماشین را به راه انداخت. پنج شش دقیقه بعد باز هومن و فرزاد شروع به خواندن کردند، این بار تصنیفی از سیمینا که در این زمان در برنامه کودک رادیو ایران با آقا بیژن می خواند و برنامه اجرا می کرد:

... سه پنج روزه که گل به باغ نیومد، یار
صدای چه چه بلبل نیومد، یار
بریم ز باغیون گل بپرسیم، یار
چرا بلبل به وصل گل نیومد، یار
ای دل، بنالم

ای دل، بنالم ...



اگر از يك باري كه كنترل ماشين از دست آقاي /ففتي بيرون رفت و ماشين از جاده بيرون رفت و نزديك بود چپ شود بگذريم، مسافرت بيرجند تقريبا بدون حادثه گذشت.

در آن زمان ها جاده تهران به مشهد راه باريكي بود كه به زحمت اجازه مي داد دو اتوموبيل از کنار هم عبور كنند. در بيشتر مسير جاده آسفالت سرد ريخته بودند. جز در برخي قسمت هاي نزديك شهر ها كه جاده كمی وسيع تر مي شد و از آسفالت بهتري برخوردار بود، در باقي راه، همان آسفالت سرد هم گاه و بي گاه به راه خاكي تبديل مي شد كه اگر كمی از بقيه كوير و دشت بالا تر نبود، مي شد بگويي كه از زمان جاده ابريشم تا به آن روز هيچ تبديلي نكرده است.

حدود بيست كيلومتر بعد از سمنان، كامیوني كه از روبرو مي آمد كمی به سمت چپ متمایل شده بود. آقاي /ففتي چند بار براييش چراغ زد كه خودش را جمع و جور كند، ولي راننده كامیون اصلا در مسير خود تبديلي نداد. آقاي /ففتي سعي كرد به منتهي عليه سمت راست جاده برود و ناگزير از سطح آسفالت جاده خارج شد. چرخ سمت راست فولكس واگن روي شانه خاكي جاده قرار گرفت و پيش از آنكه آقاي /ففتي بتواند عكس العملي نشان دهد، ماشين به بيرون جاده كشيده شد و با تكان هايي شديد به سطح پست و ناهموار كوير فرو افتاد.

فائزه بي اختيار گفت، "يا امام رضا(ع)!" فرشاد و فردا كه در فضاي پشت صندلي عقب خوابشان برده بود، با گريه از خواب پرديدند. صورت فرزند به پشت صندلي جلوي ماشين خورد و دنداننش در لبش فرو رفت. لبش زخم شد و پيشاني اش هم كمی جراحت برداشت. ماشين بدون اينكه آقاي /ففتي كنترلي بر آن داشته باشد، در وسط كوير از حركت باز ايستاد. شدت فرو افتادن از جاده به سطح پايين كوير آنقدر بود كه در طرف راننده جا خورده بود و باز نمي شد. آقاي /ففتي به ضرب مشت و لگد آن را باز كرد و از ماشين خارج شد.

هوا آفتابي بود. ساعت حدود يازده و نيم صبح بود. هومن هم از ماشين بيرون آمد. آقاي /ففتي سعي مي كرد خود را خونسرد نشان دهد، گويي اصلا حادثه اي اتفاق نيافتاده است. در داخل ماشين، فائزه مشغول بررسي زخم فرزند بود، و ضمنا زير لب آيت الكرسى مي خواند. در روبرو تا چشم كار مي كرد كوير بود و بوته هاي خار. ده پانزده متر آن طرف تر، در ميان بوته هاي خار، يك لاله سرخ سر از خاك در آورده و داد مي كه، "بهار، بهار، بهار!"

آقاي /ففتي بي اختيار ماشين را رها كرد و به طرف لاله دويد. لحظه اي بعد در حاليكه آن را كنده و در دست داشت، لبخند زنان به طرف ماشين باز گشت، و با ژستي به

منظور منحرف کردن ذهن *فائزه* و بچه ها از حادثه ای که اتفاق افتاده بود، گفت:

- اصلاً آدم باورش می شود که يك چنین گل قشنگی در وسط این کویر و لای این همه بوته خار رشد کند! جل الخالق! ببین هومن چقدر قشنگ است. خانم نگاه کن! اوه، چیزی نشده که *فرزاد* آقا! جهود بازی در نیور، بابا جان!

فرزاد در میان هق هق گریه لبخند زد و گل لاله را از دست پدر گرفت. همه خانواده از ماشین بیرون آمدند. *آقای /الفتی* گفت:

- چطور است همین جا نهار بخوریم؟

و لحظه ای بعد سفره نان باز شد. کتلت هایی که *فائزه* شب پیش درست کرده بود با سبزی خوردن و نان تافتون هرگز در گذشته اینقدر خوشمزه نبود. کتلت سرد خیلی مزه می دهد، خصوصاً اگر با چای شیرین همراه باشد.

ساعتی بعد دوباره براه افتادند.

سه چهار روزی در مشهد ماندند. آن روزها هتل سپید در نزدیکی حرم حضرت امام رضا^(ع) یکی از بهترین هتل های مشهد بود. *آقای /الفتی* اتاقی در هتل سپید گرفت و بعد ماشین را به تعمیرگاه برد تا در طرف راننده را درست کنند. باربند بالای ماشین هم زیر بار سنگین چمدان ها و سوغاتی ها يك میله اش شکسته بود و احتیاج به جوش کاری داشت.

روز های بعد به زیارت حرم امام رضا^(ع) و گردش در شهر گذشت. استخر باغ ملی مشهد بزرگترین استخری بود که هومن تا آن زمان دیده بود. آیا همچنان که می گفتند کوه سنگی طلا داشت؟ هومن با خود می اندیشید که حتماً باید مقداری طلا در کوه سنگی باشد چون زیر نور آفتاب، گاه در سطح قهوه ای رنگ آن، ذره هایی طلایی رنگ برق می زدند. امام رضا^(ع) چقدر پول دار است! چقدر آینه کاری های حرم امام رضا^(ع) قشنگ است! فرش های حرم امام رضا^(ع) چقدر بزرگ است! به درد کاخ محمودآباد می خورد. هومن به یاد آورد که در محمودآباد، فرش دوازده متری ای که *آقای /الفتی* به طور قسطی از فروشگاه *بلدی* در *بابلسر* خریده بود، فقط يك قسمت کوچک وسط سالن نهار خوری را مفروش کرده بود، و بقیه اتاق لخت به نظر می آمد.

در آن زمان هومن هرگز نتوانست رابطه پناه جوی ناامید و نیازمند را با پناه دهنده اجابت گر نیاز درک کند. این خیل مردم به چه امیدی به اینجا می آمدند؟ *آقای /الفتی* زیارت نامه می خواند. خانم *الفتی* در گوشه ای می نشست، چادرش را تا روی صورت پایین می کشید، و زار زار اشک می ریخت. *فرشاد* و *فرداد* در کنار خانم *الفتی* روی زمین می نشستند و با تعجب در مادر که اشک می ریخت نگاه می کردند. هومن و *فرزاد* پشت سر پدر می ایستادند و به زیارت نامه خواندن پدر گوش می دادند که يك جور شبیه آواز خواندن بود. گاه هومن جلو می رفت و در میله های طلایی ضریح چنگ می انداخت. آیا طلای واقعی ست؟ امام رضا^(ع) چقدر پول دارد؟

تا بی پناه و درمانده و مستاصل نباشی، ملجا و پناه گاه برایت معنی پیدا نمی کند. نیازمندان و بیچارگان به امام رضا متوسل می شوند چون از همه جا رانده و درمانده شده اند. بیخود نیست که می گویند امام رضا^(ع) حج فقیران است. از طرف دیگر پولدار های بی نیاز هم به زیارت امام رضا^(ع) می آیند چون می خواهند او را در طرف خودشان داشته باشند. برای ابقاء تسلط و نفوذ بر مردم، باید آدم های ذی نفوذ را در

طرف خودت داشته باشی. بیخود نبود که بزرگترین دسته های ماه محرم را *رضا شاه* به راه می انداخت. اما هومن در آن زمان این چیزها را نمی دانست. لذا نمی توانست بفهمد که چرا پدرش، که *جلوی دکتر رام*، مدیر عامل بانک عمران، دست به سینه نمی ایستاد، الآن اینجا اینطور متواضعانه و سر به زیر و دست به سینه ایستاده است؟ یا چرا مادرش که آنقدر مقتدرانه سر صغری داد می زد، اینجا اینطور خاک پای امام رضا^(ع) را می بوسید و زار زار اشک می ریخت؟

سر راه مشهد به بیرجند، یک شب را در *گناباد* در منزل خواهر زاده حکیم *گنابادی* ماندند. نباید حکیم *گنابادی* را فراموش کرده باشید. حکیم بعد از کشته شدن *کلنل محمد تقی خان پسیان* از طریق افغانستان به شوروی گریخت و دیگر به ایران باز نگشت. خواهر زاده اش می گفت که گویا در *عشق آباد* ساکن شده است.

روز بعد در تمام راه *گناباد* به بیرجند باران بارید. وقتی به بیرجند رسیدند، سیل راه افتاده بود، و درست مثل آن سال تولد *محمدکریم - آقای الفتی - راه بیرجند* به خوسف را سیل برده بود. شب را در بیرجند، در منزل یکی از نوه دایی های آقای *الفتی* ماندند. و صبح اول وقت، از طریق جاده ای که بسیاری از قسمت هایش را سیل شسته و برده بود به طرف خوسف براه افتادند.

آقای *الفتی* می گفت که خوسف با آن سال های کودکی و نوجوانی او زیاد فرق نکرده است. کمی بزرگتر شده است ولی زیاد فرق نکرده است. جز ساختمان های مدرسه، بهداری، و ژاندارمری خوسف که آجری بودند و معلوم بود از روی حساب و کتاب ساخته شده اند، بقیه خانه ها و بنا های خوسف گاه گلی بودند.

میرزا محمدعلی همراه با زن جوانش، *سلطان خانم*، همچنان در همان خانه ای زندگی می کرد که *محمدکریم* در آن پای به دنیا گذاشته بود: همچنان همان رواق مسقف، بوی پیشاب، حوض وسط حیاط، درختان گردو، پله ها و مهتابی جلوی خانه، راهرو و اتاق هایی که در دو طرف راهرو قرار داشتند، و حیاط پشتی و طویله. هیچ فرقی نکرده بود. آقای *الفتی* در هر گوشه این خانه گاه گلی قدیمی خاطره ای از دوران کودکی و نوجوانی داشت.

در این زمان *محمدحسین*، برادر بزرگ تر آقای *الفتی*، با زن و دو پسرش، *مهدي* و *علی*، دو تا از اتاق های خانه را اشغال کرده و به بهانه اینکه پدر به مراقبت نیاز دارد نزد وی ساکن شده بودند. پدر بزرگ هم با زن جوانش دو اتاق دیگر را در اختیار داشت. فعلا یکی از این اتاق ها را برای اقامت مهمانان آماده کرده بودند.

پدر بزرگ تقریباً تمام بینایی اش را از دست داده بود. نمی دانم قبلاً برایتان گفته ام یا نه، ولی حدوداً در همان زمان هایی که *محمدکریم* اداره ثبت احوال بیرجند را رها کرد و به تهران آمد، یک بار که پدر بزرگ برای شکار به کوه رفته بود، تفنگ سر پرش در هنگام نشانه روی و شلیک به طرف شکار منفجر شده و بینایی چشم راستش از آن زمان از دست رفته بود. حالا بعد از این همه سال در چشم چپش هم دیگر سویی نمانده بود، و به رغم عینک ته استکانی اش، پدر بزرگ تقریباً کاملاً کور بود. با وجود این هنوز آمرانه دستور می داد. *مراد*، خان شاگرد قدیمی *میرزا محمدعلی*، اکنون مردی چهل و هفت هشت ساله بود، ولی هنوز همچنان مثل آن قدیم ها در منزل *میرزا* کار می کرد. مسئول تر و خشک کردن *میرزا* بود. چشم *میرزا* بود. به موقع چای و نباتش را حاضر می کرد. به موقع منقل تریاکش را می آورد و برایش بافور می گرفت.

مهدي، پسر عموي هومن، كه يك سال از هومن كوچك تر بود، در کنار خيابان اصلي خوسف، منتظرشان ايستاده بود. وقتي بالاخره حدود ساعت نه و نيم صبح به خوسف رسيدند، كمك كرد تا چمدان هاي شان را به خانه ببرند. پدر بزرگ در حياط خانه کنار حوض در انتظارشان بود. با وجود اينكه با كمك عصا راه مي رفت، هم چنان قد بلند و رشيد به نظر مي رسيد. محمدرسيم چمدان ها را بر زمين گذاشت، به طرف پدر دويد، اول دستش را بوسيد و بعد در آغوشش گرفت. پدر بزرگ بچه ها را صدا زد. بچه ها يكي يكي جلو آمدند. آقاي /فتي معرفي شان مي كرد و پدر بزرگ كورمال كورمال دست روي سرشان مي كشيده و بدين وسيله قد و قواره شان را برانداز مي كرد.

- پدر جان اين هومن است. نوه بزرگ تان. يك سال از مهدي بزرگ تر است. كلاس ششم دبستان است. پارسال توي كلاسش شاگرد اول شد. امسال بينيم چه كار مي كند. هومن دست پدر بزرگ را بوس.

هومن دست پدر بزرگ را بوسيد. پدر بزرگ چقدر پير شده بود.

- خدا حافظ آقا هومن. خدا حافظ! خوش آمديد. بايد هومن را ببرم شكار. هومن تا حالا شكار رفته اي؟

چطور مي خواهد مرا به شكار ببرد؟ مگر هنوز هم مي تواند تفنگ به دست بگيرد؟ مگر بينايي اش را از دست نداده است؟ اگر مي تواند ببيند، پس چرا الان كه من روبرويش ايستاده ام و دارد با من حرف مي زند، به جاي اينكه به من نگاه كند، به ديوار روبرو خيره شده است؟

- حتما بايد برويم شكار، پدر بزرگ. من تا حالا تفنگ راست راستي دستم نگرفته ام. يكبار فقط با تفنگ بادي تيراندازي كرده ام.

- من خودم يادت مي دهم آقا هومن. فعلا كه سيل همه جا را برده است. چند روز ديگر كه صحرا خشك شود با هم ميرويم شكار. مراد بيا اين چمدان ها را از دست آقا محمدرسيم بگير، ببر توي اتاق. بعد هم نان و پنير و چاي را آماده كن. اين بچه ها صبحانه نخورده اند. گذشته شان است. زود باش، بجنب، مراد!

در طرف ديگر، زن ها، فائزه و سلطان خانم و مليحه، زن محمدرسيم، رو بوسي و خوش و بش مي كردند.

بچه ها خيلي زود يك ديگر را يافتند و به بازي و دويدن در اطراف حياط سنگ فرش مشغول شدند. هومن و مهدي به حياط پشتي رفتند، و در طويله براي گاو هاي نر و ماده محمدرسيم هويج پرتاب مي كردند. فرشاد و فرزاد با علي سر حوض ايستاده و ماهي قرمز ها را نگاه مي كردند. فرشاد گاه دستش را در آب مي كرد و مي خواست ماهي قرمز ها را بگيرد. پدر بزرگ هم كه با صداي شلپ شلپ آب متوجه بچه ها شده بود، مثل آن قديم ها كه محمدرسيم را دعوا مي كرد، باز با تشر گفت:

- بچه ها، ماهي ها را راحت بگذاريد. لباس ها تان را خيس نكنيد. علي دستت را توي آب نكن!

آقاي /فتي هم تشر به بچه ها زد، و همه شان از حوض دور شدند.

ساعتی بعد احوال پرسبی ها تمام شده و سوغاتی ها باز شده بود. زن ها به درست کردن غذا و مرد ها به حرف و صحبت کار و سیاست مشغول شده بودند. در دور دست، رشته کوه باقران در زیر آفتاب بهاری، تازه داشت از چرت زمستانی اش سر بلند می کرد و لحاف نازک برفش را کنار می زد. برزگر ریچ بیل به دست، سنگ و خاشاک جوی آب روان از چشمه ریچ را بیرون می ریخت و مسیر آب را پاک می کرد، و همچنان می خواند که:

گلی که مو بدادم پیچ و تابش،
بدست دیده و دل دادم آیش،
به درگاه الهی کی روا بود،
گل از مو، دیگری گیره گلابش؟

در چهره چروکیده و آفتاب سوخته میرزا محمدعلی که نگاه می کردی، هرگز نمی توانستی حتی تصور کنی که این همان مرد رشید اندامی ست که یک روزی قرار بود *امیر شوکت الملک علم* را به قتل برساند. امروز میرزا عصا زنان در اطراف حیاط سنگ فرش خانه اش، در میان نوه هایش راه می رفت و کوله بار سنگین خاطره ها را بر دوش می کشید، و گاه و بی گاه به تپانچه موزری که در زیر خاک *ساق پیچوک* دفن کرده بود می اندیشید. با تپانچه موزر انقلابی گری میرزا هم برای همیشه به خاک سپرده شده بود. هر بار که محمدکریم و محمدحسین راجع به سیاست صحبت می کردند، میرزا با عصبانیت دخالت می کرد:

- بعد از این همه سال این محمدکریم آمده است خوسف، این حرف و داستان ها را ول کنید. سیاست پدر و مادر ندارد. سیاست مال آدم های دروغ گو و دغل باز است. مراد، چند تا چای بردار بیاور.

مراد چای می آورد و پدر و پسر ها چای می خوردند. پسر ها به احترام پدر دنباله صحبت های سیاسی را رها می کردند و حزب مردم و حزب ملیون را به خود می گذاشتند.

- جای مسعود خالی است. اگر او هم این جا بود، جمع مان جمع می شد.



خوسف و بیرجند، به رغم بیابان های خشک و بی آب و علف، به رغم باد های موسمی که غباری از گرد و خاک زرد رنگ را چنان به هوا می پراکند که دو قدمی ات را به زور می توانستی ببینی، با وجود اینکه برخلاف *مازندران* از پوشش سبز گیاهی بی بهره بود، برای هومن یازده ساله که تقریباً تمام عمرش را در کناره سرسبز دریای خزر گذرانده بود، از نوعی زیبایی غریب برخوردار بود، نوعی جاذبه توصیف ناپذیر داشت.

بوته هاي گل سرخ حياط پدر بزرگ که تازه تگ و توك گل داده بودند، در زمينه خاكي ديوار هاي كاه گلي و باغچه هاي خالي از سبزه و علف، از تمام گل هايي که هومن در مازندران يا در حياط كوچك خانه عمو مسعود ديده بود، خوش رنگ تر، شاداب تر، و سالم تر بنظر مي رسيدند. درخت هاي كاج مزار/بن حسام خوسفي در زمينه آسمان آبي و بي لك روز هاي آفتابي خوسف از تمام جنگل هاي مازندران پر جلوه تر بود. هر سبزه اي، هر برگچه اي، هر درختي، هر گلي در اين سرزمين فرياد مي زد که:

- اينك من! مرا بنگريد! مرا تحسين كنيد! آيا من شجاع نيستم؟ آيا شجاعت من که در اين سرزمين خشك رويده ام قابل ستايش نيست؟ به من نگاه كنيد! من عصاره زمينم. من گوهر بي بديل اين خشك زارم. من نشانه حياتم.

و هومن يازده ساله بي که خود بداند پيام تمام گل ها و درخت هاي خوسف و بيرچند و ريچ را مي شنيد. زمزمه جويبار هاي باريك روان در دامنه تپه ها و كوه هاي خوسف و بيرچند از خروش تمام رودخانه هايي که به درياي مازندران مي ريختند پر طنين تر بود. اين آب ارزش داشت. مردم اين سرزمين آب را درك مي کردند. گل را مي شناختند. برگچه را ستايش مي کردند. مردم اين سرزمين رستن و رويدن را هر لحظه با چشمان باز نظاره مي کردند.

هومن در همان يازده سالگي دانست که با اين سرزمين پيوندي ناگسستني دارد. دانست که هر جاي دنيا که باشد، دلش براي اين سرزمين، كاج ها و گل هاي سرخ اين ديار، و حتي ريگ ها و سنگ ريزه هاي بيابان هاي اين سرزمين تنگ خواهد شد.

بعد از اين سفر، تا كمي قبل از فوت پدرش، هومن ديگر به بيرچند و خوسف باز نگشت. بعد از سفر در پستي و بلندي راه ها و كوره راه هاي زندگي، شايد ديگر ذهن خودآگاه هومن حتي لحظه اي هم معطوف اين زيبايي ساده و بي رياي بيرچند و خوسف نشد. اما آن روز دهم آذر ماه سال ۱۳۶۹ که بعد از سال ها دو باره به بيرچند بازگشت تا از پدر که در بيمارستان بستري بود عيادت کند و شايد قانعش کند تا براي معالجه بيماري قلبي و جراحي به تهران بياید، آن روز که در اتوموبيل لنردور همراه با فرداد در راه ساق پيچوك دو باره دشت و بيابان دامنه كوه هاي باقران را در منظر خويش يافت، آن روز که گل هاي ارغواني رنگ زعفران را ديد که راست از زمين کويري سر بر آورده و به دنيا جلوه مي فروختند، آن روز دوباره دانست که اين سرزمين در زندگي وي جايگاهي رفيع دارد، دوباره ريشه هاي کوتاه و بلندي را که او را به اين سرزمين کويري پيوند مي داد احساس کرد، و دوباره تمام وجودش از ادراكي شيرين سرشار شد.

در اين سرزمين به هر بهانه ساده اي مي توانستي شکر گزار باشي: خداوندا، به خاطر گل سرخي که امروز باز شده است شکر گزارم. خدايا، به خاطر آن گردوي كوچك که در انتهاي شاخسار درخت كهنسال حياط پدر بزرگ نطفه بسته است ترا سپاس مي گويم. خدايا، اين آب باريكي که در جويبار چشمه ريچ روان است نشانه رحمت تو ست. بار الها، از اينکه پيوند زردآلويي که مراد به درختچه بادمشك زده، گرفته است و دارد رشد مي کند متشکرم. بار الها، اين شيري که در پستان گاو پدر بزرگ نهاده اي چه گوارا ست! خدايا، اين باران نم نمي را که گرد و غبار کوير را فرو نشاند چه به موقع بر ما نازل کردی! و هزاران دليل ديگر: آب، گل، خاک، باد، باران، سايه، آفتاب، درخت، نان، گوسفند، شير، گندم، ابر، گردو، زردآلو، بنه، انار، انگور.

در اين سرزمين خداوند حضوري مدام داشت، حضوري آميخته با محبت، رحمت، مهرباني، لطف، و نوازش. اگر بيماري مي آمد، اگر خشکسالي مي شد، اگر زلزله مي

آمد، اگر سیل می آمد، برای تنبیه مردمان نبود. خداوند رحمت و لطف و مهربانی آن بالا ننشسته بود که به هر بهانه ای زنجیر یکی از این بلاها را شل کند و آن را به جان بندگانیش بیاندازد. تمام این بلاها تابع قواعد و قوانین زمینی بودند. اگر قواعد و قوانین زمینی را رعایت می کردی، هرگز این بلاها به جانت نمی افتاد.

وقتی در فراوانی نعمت زندگی می کنی، سپاسگزاری و قدر شناسی را از یاد می ببری. آن وقت است که اگر بلایی بیاید - نازل شود - ناگزیر خواهی گفت که،

- کفران نعمت کردیم و حالا مستوجب تنبیه هستیم.

مردم این سرزمین هرگز کفران نعمت نمی کردند. مردم این سرزمین نعمت را درک می کردند. و این همان ادراک شیرینی ست که هومن سال ها بعد که دوباره پای به بیرجند و خوسف گذاشت از آن سرشار شد، و وجودش گرم شد، مثل نشستن در آفتاب بهاری، مثل بوسه زدن بر لب دختر انگور!

ده روز اقامت آقای /فتی و خانواده اش با سفرهای میان خوسف و بیرجند و خوراشاد و ریج سپری شد. در این روزها بود که هومن با اقوام پدرش آشنا شد، حاجی زرکچی و خانواده اش را دید، با حسنیه و شوهرش سعید و بچه های شان و بچه های بچه های شان آشنا شد. بچه های ناصحی را دید که کم و بیش هم سن و سال او و برادرهایش بودند. یکی دو بار هم با پدر بزرگ به مزار ابن حسام خوسفی رفت. پدر بزرگ با وجود اینکه تقریباً کور بود هرگز اجازه نمی داد که هومن کمکش کند و راهنمایش باشد. پدر بزرگ راهش را خوب بلد بود. به رغم عصایی که در دست داشت چندان راسخ گام بر می داشت که اگر نمی دانستی که نا بیناست هرگز شك نمی بردی. و این اولین و آخرین باری بود که هومن پدر بزرگ را می دید.



در بازگشت، باز يك شب در گناباد ماندند. روز بعد در مشهد دوباره به زیارت امام رضا (ع) رفتند، از مزار حکیم ابوالقاسم فردوسی در طوس دیدار کردند، شبش را هم در منزل یکی از اقوام به صبح رساندند. و صبح زود روز بعد در راه کناره بودند که از طریق شهرهای بجنورد، گنبد، ساری، شاهي، بابل، بابلسر، محمودآباد، نوشهر، و چالوس به شمسوار می رسید. در گنبد از برج قابوس دیدار کردند. در جنگل گلستان ایستادند و نهار خوردند.

در میان راه در جنگل گلستان، مردی را در کنار جاده دیدند که يك بچه آهو را در دست داشت و جلوی اتوموبیل های عبوری را می گرفت و آن را برای فروش عرضه می کرد. آقای /فتی کمی جلو تر توقف کرد:

- چند؟

- ده تومان.
- مي داني اگر به اداره شكارباني بگويم چقدر جریمه ات مي كنند؟
- پنج تومان.
- دو تومان مي دهم، خيرش را ببيني.
- سه تومان.

هومن و فرزند اصرار كردند:

- بخريم اش، بابا!
- همان دو تومان كه گفتم.
- دو تومان خيلي كم است. بيست و پنج قران.
- نه، همان دو تومان.
- بايد به اش شير بدهيد، با سر پستانك.

هومن بچه آهو را كه از ترس مي لرزيد روي صندلي جلوي ماشين در بغل گرفت. يك بار از مادرش پرسیده بود كه چرا به امام رضا (ع) مي گویند *ضامن آهو*؟ *فائزه* برايش تعريف كرده بود كه چطور يك روز امام هشتم به صيادي بر مي خورد كه آهويي را در بند انداخته بود، و آهو را از شكارچي مي خرد و آن را آزاد مي كند.

پس شايد خواست امام رضا (ع) بود كه در اين روز و اين ساعت خانواده *الفتي* بايد در جاده گلستان باشد تا اين بچه آهو را كه اکنون در بغل هومن از ترس مي لرزيد از دست صيادش نجات دهند. اولش مي خواستند كمی جلو تر بچه آهو را در جنگل رها كنند. بعد آقاي *الفتي* گفت كه معلوم نيست چه به سر پدر و مادر اين حيوان آمده باشد. و بنا بر اين اگر الآن اين حيوان بيچاره را در جنگل رها كنند احتمالاً يا از گرسنگي تلف خواهد شد يا به دست گرگ يا حيوان درنده ديگري از ميان خواهد رفت.

- بهتر است فعلاً نگهش داريم. يكي از شيشه هاي *فرداد* را بردار، سر پستانك برايش بگذار، سعي كن يك ذره شير به اش بدهي.

- اسمش را چي بگذاريم؟

از قضا آن روز دوازدهم فروردين سال ۱۳۴۰ روز عيد قربان بود. آقاي *الفتي* گفت:

- اسمش مي گذاريم *حاجي*. امروز عيد قربان است. اين بچه آهو شانس آورده و قرباني نشده، پس اسمش را مي گذاريم *حاجي*.

به نظر هومن خيلي اسم با مسمايي آمد. از آن لحظه به بعد *حاجي* عضوي از خانواده آقاي *الفتي* شد. اولش هر چه مي كردند از سر پستانك شير نمي خورد. وقتي به *بابلسر* رسيدند، براي نهار به منزل *حاجي بلدي* رفتند. بعد از نهار هومن به سراغ *حاجي* كه در ماشين زنداني بود آمد، و دو باره سعي كرد به حيوان گرسنه شير بدهد. اين بار *حاجي* چندان با ولع يك شيشه كامل شير را تمام كرد كه هومن مجبور شد يك شيشه ديگر هم برايش حاضر كند. و از آن به بعد *حاجي* روزي سه چهار وعده شير مي خورد.